

# ستونهای کج



حامد روزی طلب

## ستونهای کج

حامد روزی طلب

رمان

طرح جلد: حامد روزی طلب

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۶

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: ( ۸ )

صندوق پستی: [Info@Arooz.com](mailto:Info@Arooz.com)

[WWW.AROOZ.COM](http://WWW.AROOZ.COM)

# ستونهای کج

حامد روزی طلب

من الهه‌ای را خواب دیده‌ام

یک دستش طبل و دست دیگر آتش

می‌رقصید و در سیاهی فرو می‌رفت

## «یادداشت ناشر»

این دستنوشته‌ها توسط دو خانم که نمی‌خواستند نامشان فاش شود به این انتشارات تحویل داده شد و من با حذف قسمت‌هایی از آن که قابل چاپ نبود به نشرش پرداختم، البته سعی شده است که قالب کلی اثر حفظ شود.

تذکر: هیچگاه و هیچگاه قبل از خواندن صفحات اولیه به صفحات آخر کتاب نگاه نیاندازید.

قلم را در دست گرفته‌ام و می‌خواهم چیزی بنویسم آیا من قلم را در دست گرفته‌ام و می‌خواهم چیزی بنویسم؟  
آیا همین که این سوال را می‌پرسم نوشته‌ام؟ این چه دغدغه‌ایست؟ آیا فریب خورده‌ام؟ فریب از چه یا از چه کسی؟  
ماشین تحریر را آماده می‌کنم. آمادگی برای نوشتن چیست و از کی شروع می‌شود؟ این جمله‌ی احمقانه‌ی "قلم را در  
دست گرفته‌ام و می‌خواهم چیزی بنویسم" را تایپ می‌کنم. چه فعلی باید به کار ببریم؟ تایپ کرده بودم! تایپ کرده‌ام!  
تایپ می‌کنم یا دارم تایپ می‌کنم و از این قبیل افعال احمقانه. من می‌نویسم یا ماشین تحریر؟ این نوشتن است یا  
تایپ کردن یا دستور دادن مستقیم یا غیر مستقیم؟ دغدغه‌های من اینها نیستند. می‌خواهم چیزی بنویسم شاید داستانی  
و یا... چه اسمی می‌تواند مرا ارضا کند؟ چه فرق می‌کند این طرز دستوری نوشتن متن باید چطور باشد؟ خب می‌خواهم  
شروع کنم. آیا شروع کرده‌ام؟ از پسرچه‌ای خواهم نوشت که روی نیمکت سبزرنگ پارک نشسته است و آدامس  
می‌چود. نه پسرچه موضوع تکامل یافته‌ای نیست. از مردی خواهم نوشت میانسال و درشت اندام و یا زنی که چند متر  
آنطرفتر نشسته با مژه‌های بلند و بدون حجاب؛ داشتن حجاب این کاراکتر در ذهن من مفهوم دارد ولی شاید برای  
خواننده یا مخاطب مفهومی نداشته باشد، شاید اگر در ادراک ذهنی من بی‌حجابی مفهوم داشت زنی با حجاب را ترسیم  
می‌کردم، ولی زن متن من موهای طلایی بلندی دارد که گه‌گاه با آنها بازی می‌کندو شاید بتواند رابطه‌ی عاشقانه‌ای با  
مرد میانسال و درشت‌اندام که چند متر آنطرفتر نشسته داشته باشد. اجازه می‌خواهم برای تفکر بیشتر روی این دو  
شخصیت و زمان و مکان آشنایی آنها چند دقیقه دست از نوشتن بردارم و بروم فنجانی چای بنوشم.  
چه اتفاقی افتاده؟! وقتی من نبودم مخاطب چه کرده؟ آیا خطوطی را که الان می‌نویسم ادامه داده و زمان مرا حس  
نکرده؟ نویسنده مخاطب را می‌فریبد یا مخاطب نویسنده را؟ چه فرقی می‌کند؟ مهم نیست شاید من در آن چند لحظه  
به دست‌شویی رفته بودم و در آنجا... یا... مهم نیست متن را ادامه دهید: تصمیم گرفتم زن و مرد را کنار هم قرار بدهم  
تا از هدر رفتن کاغذ جلوگیری شود و آنها زودتر با هم آشنا شوند. فاصله‌ی آنها حدوداً ۱۰ سانتی‌متر است و مرد  
می‌تواند به راحتی روی رانهای زن دست بکشد و زن اعتراض کند. ولی دیگر حالم از این نوع متن‌ها به هم می‌خورد،  
آنها می‌توانند اصلاً با هم رابطه‌ای نداشته باشند. رابطه چیست؟ این سوال میان داستان من چه می‌کند؟ آیا این متن  
تبدیل به داستان شده است؟ روایت دارد؟ تعلیق چه‌طور؟ خب قصد دارم در اینجا تعلیقی به نوشته‌ام بدهم،  
مثلاً یک فلاش‌بک در صحنه‌ای که درون یک اتاق بدون پنجره اتفاق افتاده بوده است و زن بچه‌ای را کتک می‌زند.  
دیوارهای این اتاق کاملاً سیاه هستند و پسرچه که زیر چشمانش به طرز غیرعادی گود افتاده می‌گرید. زن با اینکه  
خشمگین است ولی زیبایی ظاهری خود را از دست نداده. زن پشت سر هم فحش می‌دهد و پسرچه را می‌زند. انگیزه  
را باید چطور به متن بدهم، نمی‌دانم، اصلاً انگیزه مهم است؟ جزئیات چطور؟ یادم می‌آید جایی خواننده بودم جزئیات از  
کلیات مهمتر هستند پس به جزئیات کلمات زن می‌پردازم، او می‌تواند گفته باشد: کثافت عوضی مگه نگفتم پاتو از اتاق  
بیرون نزار هان! تخم سگ مگه نمی‌فهمی مادر قحبه؟ باید حتما جرت بدم تا بفهمی... فکر کردی زرنگی... فکر کردی  
من نمی‌فهمم تا چشمم دور می‌بینی فکر فرار می‌فته تو سرت... خودم درش می‌آرم... این فکارو از سرت در می‌آرم.  
پسرچه با حالتی نالان و کمی غرور می‌توانسته گفته باشد: تورو خدا گه خوردم، غلط کردم دیگه نمی‌کنم... مامان...  
تورو خدا. ولی آیا این دیالوگ واقعی‌ست؟ آیا این دیالوگ بین پسرچه و زن اتفاق افتاده؟ یا بین من و تک‌تک  
شخصیت‌های داستانم که شاید هنوز شخصیتی نداشته باشند. از نسبت خسته شده‌ام می‌خواهم با قاطعیت کلمه‌ی  
"مامان" را از دیالوگ پسرچه حذف کنم. از کجا معلوم این زن مادر پسرچه باشد؟ پس بین آنها چه رابطه‌ایست؟ باز  
هم نیاز به فلاش‌بک است؟ خب دیالوگ جدیدی برای پسرچه می‌نویسم که بدون غرور و با لحنی کاملاً ملتمسانه  
گفته شده: ارباب هر چی شما می‌گید درسته، من خرم، من مادر قحبه‌ام، بزارید پاتونو بوس کنم... ارباب... اوه...  
میستریس من... من نمی‌خواستم فرار کنم ولی اگه شما اینطوری فکر می‌کنید منو بزیند... اصلاً برید شلاقتونو بیارید

مث همیشه روی کمرو آلت تناسلیم بزیند... می‌خواید لخ شم؟ می‌خواید پاتونو بوس کنم؟... و زن می‌رود شلاق قهوه‌ای رنگی را از داخل کمدی که در همان اتاق بدون پنجره وجود دارد بر می‌دارد و روی بدن برده‌ی خود فرود می‌آورد و با هر ضربه به لذت بیشتری می‌رسد، خب این فلاش‌بک می‌تواند رابطه‌ی مرد و زن را خیلی سردتر کند با اینکه من فاصله‌ی آنها را حدوداً ۱۰ سانتی‌متر قرار داده‌ام، معلوم شد که زن هیچ احساسی به مردهای بالغ ندارد و احتمالاً از نوعی رابطه‌ی جنسی خاص لذت می‌برد مثل آزدن پسر بچه‌های لخت. مرد دستش را روی رانهای زن می‌کشد و زن اعتراض می‌کند شاید یک سیلی محکم به صورت مرد می‌زند ولی بعد پشیمان می‌شود و کمی می‌ترسد چون مرد درشت‌اندام است و حتماً از این رفتار زن خیلی ناراحت شده و می‌خواهد انتقام بگیرد. باز هم مشکل زمان در متن خلل وارد کرده؛ در پایان جمله‌ی قبل من روی نیمکت پارک نشسته بودم که ناگهان صدای بلندی از آنطرف پارک شنیده شد و قلم از دستم افتاد. سراسیمه دویدم و به محل حادثه رسیدم. یک ماشین شاسی‌بلند مشکی با زنی تصادف کرده بود و او را داخل جوی همان اطراف پرتاب کرده بود. خون روی آسفالت جاری شده بود و من از دیدن این صحنه به هیجان آمدم. زیاد در صحنه‌ی تصادف نماندم و پرده‌ی اتاقم را کشیدم. مقداری از چایم را نوشیدم و ماشین‌تحریر را دوباره آماده‌ی نوشتن کردم. بله می‌دانم، شاید کمی گیج شده باشید ولی این شیطنت به‌خاطر این بود که حاشیه‌ی امنیتی برای خودم درست کنم تا مخاطب نفهمد نویسنده‌ی اصلی کجای متن قرار دارد، در پارک یا اتاق کار خود. به هر حال باید به من حق دهید چون شما هم از حاشیه امنیت بالایی برخوردارید. در واقع مخاطب همیشه در سایه است و این مرا آزار می‌دهد. ایده‌ای به ذهنم خطور کرد. مثلاً این‌طور می‌شود که مرد پس از آن ناکامی جایی در کمین زن مانده و با ماشین شاسی‌بلند مشکی خود با او تصادف کرده است البته نتوانسته فرار کند و مردم او را گیر انداخته‌اند؛ خب پلیس چگونه می‌تواند به متهم بودن مرد برسد؟ بگذارید داستان را از اول مرور کنیم: یک مرد میانسال درشت‌اندام زنی زیبا با موهای بلند طلایی را حین گذشتن از خیابان با ماشین شاسی‌بلند مشکی خود زیر می‌گیرد و پلیس دستگیرش می‌کند. مرد گواهینامه معتبر دارد و سابقه‌ی هیچ‌گونه خلافی در پرونده‌اش دیده نمی‌شود همچنین درصد الکل خونش طبیعی بوده است. ولی آیا این مرد فقط باید به پرداختن وجه دیه جرمه شود؟ آیا او قتل عمد انجام نداده؟ پلیس این را چگونه باید بفهمد؟ پلیس از کجا بداند که چند ساعت قبل از حادثه مرد و زن با هم مشاجره داشته‌اند؟ آیا اصلاً مرد گناه کار است؟ خب اگر زن مثل بقیه‌ی زنهای آن شهر به دوستی آن مرد تن می‌داد آن اتفاق باز هم می‌افتاد؟ اگر قتلی اتفاق افتاده عامل قتل چه بوده است؟ انگیزه چه بوده است؟ آیا عامل نوع شهوت جنسی زن به آزار پسر بچه‌های لخت بوده یا شهوت مرد؟ شاید عامل نویسنده باشد و انگیزه‌ی این قتل عقده‌های روانی او که در زمانی که پسر بچه‌ای نابالغی بوده ذهن او را شکل داده است. پلیس چگونه می‌تواند به جرم نویسنده پی ببرد؟ خب برای رعایت عدل و انصاف من می‌خواهم یک بازجویی را ترتیب بدهم که در اتاقی بدون پنجره اتفاق می‌افتد. جزئیات این بازجویی می‌تواند اینگونه باشد: بازجو: نگهبان پارک میگه تورو قبل از تصادف با اون زنه دیده که روی نیمکت پارک نشسته بودین و مرافعه داشتین... حالا چی میگی؟... د... اعتراف کن مادر جنده... مرد: کی گفته... دروغ گفتن جناب سروان... همچنین گوشتی‌ام نبود که... بازجو: خفه شو توله‌سگ... فکر کردی هیکل گنده کردی ازت می‌ترسن؟! نه داداش اینجا ازین خبرا نیس زود باش اعتراف کن... حال و حوصله‌ی جر و بحث با تو یکی رو ندارم... و بعد رو می‌کند به همکارش و از او می‌خواهد تا شلاق قهوه‌ای رنگی که داخل کمدی در همان اتاق است بیاورد. بازجو چند ضربه محکم به مرد می‌زند و مرد می‌تواند فریاد زده باشد: کتافتا... من و کیلمو می‌خوام... بدون و کیلم تفم تو صورتتون نمی‌ندازم... شما قانونی کار نمی‌کنین کتافتا... بسه دیگه. بعد از چند ضربه‌ی دیگر مرد تسلیم می‌شود. مرد: بسه دیگه امضاش می‌کنم، دیگه نزن بسه. بازجو: بیا بگیر امضاش کن... ولی به جز این یه شرط دیگه هم داره تا خلاص شی. مرد: چه شرطی امضا کردم که... منو ببرید تو سلولم... دیگه بسه. بازجو: خفه شو. بازجو شلوار خود را پایین می‌کشد و به

مرد اشاره می‌کند که آلتش را مک بزند. درگیری شدیدی به وجود می‌آید و با واسطه‌گری همکار بازجو قائله ختم می‌شود و مرد را به سلول می‌برند. نویسنده نمی‌خواهد منتظر رای دادگاه بشود چون خود می‌داند که باید مرد را اعدام کند ولی آیا این عادلانه است؟ نویسنده با زحمت زیادی شخصیت مرد را پرورش داده و حالا اگر او را اعدام کند چیز زیادی برایش باقی نخواهد ماند به جز یک پلیس روانی و همکارش و جسد یک زن زیبا و پسر بچه‌ای که در اتاقی بدون پنجره محبوس شده و البته یک ماشین تحریر. اما اتاق نویسنده پنجره دارد، من در اینجا نوشتن را رها می‌کنم تا کنار پنجره بروم و بیرون را تماشا کنم شاید بتوان سرنوشت شخصیت‌ها را تغییر داد. چرا نیاز به عدالت هست؟ این عدالت کجای داستان مرا اشغال کرده و چگونه؟ چرا من نباید بی‌پروا باشم و آن‌گونه که می‌خواهم حکم کنم؟ اصلا مرد را خود من متهم ساختم و خودم او را از مرگ می‌رهانم. اصلا دستگیری او اشتباه بود. او باید از دست مردم می‌گریخت و پایش را روی گاز ماشین فشار می‌داد. بله اینطور بهتر است، دوباره قلم را در دست می‌گیرم و نوشتن را آغاز می‌کنم. هوا تاریک شده است و هوای پارک به سردی می‌گراید. مرد سراسیمه به خانه‌ی خود می‌رسد و در حمام دوش می‌گیرد. ذهن مرد آشفته است، وجدان او ذهنش را آشفته کرده و نمی‌تواند بخوابد. به اتاق کارش می‌رود و پشت ماشین تحریرش می‌نشیند تا چیزی بنویسد. چند خط تایپ می‌کند ولی بعد ناگهان بر می‌خیزد و می‌رود به دستشویی و تمام محتویات معده‌اش را در چاه توالت خالی می‌کند. می‌رود به آشپزخانه، فنجانی چای برای خود می‌ریزد و به اتاق کارش باز می‌گردد. مرد به زن فکر می‌کند. به اینکه آیا او بچه‌ای داشته یا نه... شاید او پسر بچه‌ی نابالغی داشته و یا دختری که نامزد دارد و چند وقت دیگر ازدواج می‌کند. مرد به چیزهایی فکر می‌کند که قبلا دغدغه‌ای برای او نبود ولی حالا مهمترین دغدغه‌ی او شده است. تصمیم گرفت قدم‌زنان به محل حادثه بازگردد. هوا تاریک شده و رو به سردی می‌گراید. مرد قدم‌زنان به محل حادثه می‌رسد، کمی دور خودش می‌چرخد و ناگهان می‌ایستد و کیف پولی توی جیب پیدا می‌کند. آنرا بر می‌دارد و سریعاً دور می‌شود. نویسنده که به‌خاطر عدم رعایت حکم اعدام برای مرد دچار وجدان‌درد شده است در کیف پول تمام اطلاعات مربوط به زن را قرار داده تا مرد را برای جبران عمل خود به خانه‌ی زن بکشاند. ولی بگذارید این احتمال را بدهیم که نویسنده خود مرد است و مرد دارد داستان وقایعی که برایش اتفاق افتاده می‌نویسد. شاید دست دیگری در کار باشد، از کجا معلوم نویسنده‌ای دیگر خود من را بازی نداده باشد. عقاید و نوشته‌های من از ذهن خودم نشأت گرفته یا این نویسنده‌ای که داستان مرا می‌نویسد از تخیل من است! آیا مرد مرا بازی داده یا من مرد را؟! مهم است... تمام این سوالات مهم هستند... تمام این سوالاتی که بی‌جواب مانده‌اند و برای من پوچی بر جای گذاشته‌اند. ولی این پوچ‌گرایی متفاوت است. سکوت هم می‌تواند پوچی را متبادر کند ولی باز هم چیزی هست یعنی سکوت و این خود سکوت چیزی هست ولی پوچی که من به آن اشاره می‌کنم هیچ چیز است عاری از هرگونه خلا و هیچ چیز... حتی عاری از سکوت. می‌خواهم بنویسم مهم نیست ولی مهم است... نمی‌توانم بنویسم ولی می‌نویسم و آیا این من هستم که می‌نویسم "نمی‌توانم بنویسم". از اینجا به بعد مرد داستان زندگی‌اش را اینگونه شرح می‌دهد: "آدرس درست رفته بودم، همه چی درست بود، اسم خیابون، شماره پلاک... آره خودش بود پلاک ۳۲. خواستم برم در بزوم ولی بعدش پشیمون شدم، رفتم پشت خونه، یه خونه‌ی کوچیک بود با دیوارای سفید و سقف شیروانی. یه پنجره پشت خونه بود که می‌شد ازش برم تو. اطرافمو خوب زیر نظر گرفتم، وقتی موقش شد پنجره‌رو دادم بالا و پریدم تو خونه. نکته: نویسنده برای صرفه‌جویی در وقت و کاغذ پنجره را باز گذاشته است. { هیچ صدایی نمی‌یومد، همه‌ی چراغا خاموش بودن، آروم آروم رفتم جلو انگار تو آشپزخونه بودم، اصلا نمی‌دونستم واسه چی رفتم اونجا، شاید واسه‌ی جبران کاری که با اون زن کرده بودم ولی بعد پشیمون شدمو خواستم از همون راهی که اومدم تو برگردم که یه صدای ناله شنیدم... فکر کنم یه نفر با خودش می‌گفت: ارباب... اومدید؟ "نه نه... خیلی احمقانه است، مرد باید بعد از تایپ کردن سرنوشت خود با اسلحه‌ی شخصی‌اش خودکشی کند... آری این پایان کار مرد است ولی آیا پایان



کار داستان هم هست؟ آیا با مرگ مرد، نویسنده‌هایی که تا بی‌نهایت درهم منعکس شده‌اند می‌میرند؟ اگر مرد همان نویسنده‌ی داستان باشد پس با خودکشی او متن ادامه پیدا نخواهد کرد ولی همین چند خطی که پس از مردن او نوشته شده چه توجیهی خواهد داشت؟ می‌خواهم به جای جواب به این سوالات کلا صورت مسئله را پاک کنم. نفس عمیقی می‌کشم و روی نیمکت دیگری می‌نشینم. رطوبت و سردی نیمکت جدید حس خاصی را به من القا می‌کند. حس کسی که رگ دست خود را با تیغ بریده باشد و منتظر مرگ نشسته باشد. قطرات خون از قلم می‌چکند و تا زیر باسنم نفوذ می‌کنند، چشم‌هایم خواب‌آلوده می‌شوند، پلک‌هایم می‌افتند و مغزم کرخت می‌شود، سستی در انگشتانم آغاز می‌شود ولی هرگز قلم را نخواهم انداخت حداقل تا پایان این متن. داستان جدید را مرور می‌کنم: زن و مردی کنار هم روی یک نیمکت سبز رنگ نشسته‌اند، فاصله آنها آنقدر کم است که می‌توان گفت زن روی پاهای مرد نشسته است. پس از چند دقیقه مرد موهای بلند طلایی‌رنگ زن را از روی گونه‌اش کنار می‌زند و در گوش او چیزی نجوا می‌کند. زن با عشوهای بیش از حد معمول می‌خندد و با دستش آرام به سینه‌ی مرد درشت‌اندام می‌زند. حالا مرد کاملاً زن را در آغوش خود می‌فشارد و بدون هیچ قیدوبندی از پیرامونشان در یک لحظه‌ی گنگ لب‌های زن را می‌بوسد. وقتی سرهایشان از هم جدا می‌شود زن با چشمان نافذ و مژه‌های بلندش و با کمی بهت که در نگاهش موج می‌زند به مرد خیره می‌شود کمی بعد آنها از پارک خارج می‌شوند و سوار بر یک ماشین شاسی‌بلند مشکی به سمت مقصدی نامعلوم حرکت می‌کنند. حالا برای شکل‌گیری بهتر داستان کمی از جزئیات دیالوگ‌های درون ماشین را شرح می‌دهم: < زن: عزیزم وقتی توی پارک اون جووری منو بوسم کردی به‌کم خجالت کشیدم. مرد: اوه خوشگل من ناراحت که نشدی هان؟ آخه من خیلی دوست دارم... نتونستم جلوی خودمو بگیرم... تو هم که زود خودتو عقب کشیدی... زن: اونجا آره ولی حالا می‌خوام بهت یه حال اساسی بدم. مرد که منظور زن را فهمیده با کمک او شلوارش را تا نیمه پایین می‌کشد ولی ناگهان در اثر هیجان مفرط متوجه پریدن یک پسر بچه جلوی ماشین نمی‌شود و با او به سختی تصادف می‌کند. خیابان خلوت است و کسی متوجه این صحنه نشده است. زن که دستپاچه شده است داد می‌زند: برو... زود باش گازشو بگیر برو تا کسی مارو ندیده. مرد دست‌های زن را برای لحظه‌ای می‌گیرد و می‌گوید: بذار برم پایین ببینم چی شده... شاید هنوز زنده باشه. و منتظر جواب زن نمی‌ماند و از ماشین پیاده می‌شود. سر پسر بچه کاملاً متلاشی شده است و امیدی به زنده بودن او نمی‌باشد و مرد که شاید از روی ترس به ترحمی آئی رسیده جسد پسر بچه را بلند می‌کند و روی صندلی عقب می‌اندازد. از شرح کشمکش‌های بین زن و مرد به خاطر صرفه‌جویی در کاغذ می‌پرهیزم. آنها بالاخره تصمیم می‌گیرند جسد پسرک را در بیابان‌های اطراف شهر چال کنند. وقتی به محل مطلوب می‌رسند، لباس‌های پسرک را در می‌آورند و آتش می‌زنند و جسد برهنه‌ی پسرک را در گودالی که کنده‌اند می‌اندازند. داستان تمام شده؟ بله ولی آیا باید آن را ادامه داد؟ نویسنده خودش را مسئول نوشته‌اش می‌داند، پس سکوت او، نشان‌دهنده‌ی چیزی است. سکوت او خلا نیست پس باید چیزی اضافه کند، آیا باید خودش را به پلیس معرفی کند؟ یا به عنوان تنبیه، شخصیت‌های زن و مرد را وادار به سقوط از دره با ماشین مشکی شاسی‌بلند کند. و یا کمی خفیف‌تر به عشق آنها پایان دهد. این بار هم پسر بچه قربانی شده است؟ یا با پریدن جلوی ماشین مرد و زن را قربانی کرده است؟ در هر حال نویسنده هم قربانی است و هم عامل. پس داستان را از ابتدا شروع می‌کند: مرد و زن جلوی تلویزیون نشسته‌اند. زن وانمود می‌کند که دارد تلویزیون نگاه می‌کند و مرد وانمود می‌کند که دارد روزنامه می‌خواند. ناگهان سکوت شکسته می‌شود و زن می‌گوید: چرا دیروز نرفتی مدرسه پسرمون رو بیاری خونه؟ مرد چیزی نمی‌گوید و صفحه دیگری از روزنامه را باز می‌کند. زن ادامه می‌دهد: حتما دوباره می‌خواهی بگی مشغله‌ام زیاده یادم رفت آره... من که می‌دونم مشغلت چیه... مرد فریاد می‌زند: خب تو که می‌دونی بگو مشغله‌ام چیه... از صبح تا شب می‌رم سرکار تا جیبم جوابگوی خرت و پرتای خانوم باشه... حالا واسه من سوسه میاد... دهنتمو بند روز تعطیلمونو به گه نکش. زن می‌گوید: این جووری جلوی بچه حرف نزن یاد می‌گیره... مامان جون

برو تو اتاق بدو... و پسر بچه را با اکراه به اتاق هدایت می‌کند و به ادامه بحثش می‌پردازد. نذار پتهات رو بریزم رو آب، دیروز قیافه‌ی نحستو با اون زنیکه مو طلایی دیدم. مرد با انکار می‌گوید: کی... کجا... برو بابا. زن ادامه می‌دهد: تو همین پارک محل، تو بغل هم نیشسته بودین با هم لاس می‌زدین بعد هم که رفتین سوار ماشین شدین. بغض‌گلو‌ی زن را می‌گیرد و جنجال به حالت فیزیکی تبدیل می‌شود و وسایل خانه درهم می‌آمیزند. نویسنده به خاطر صرفه‌جویی در کاغذ از شرح شکسته شدن اجسام می‌پرهیزد و به اتاقی می‌رود که پسر بچه در آن گوش‌های خود را گرفته است. آنجا اتاق کار پدرش می‌باشد. اتاقی با یک پنجره رو به خیابان و یک میز تحریر کهنه و البته کم‌دی که در آن اسلحه‌ای برای تامین امنیت خانواده وجود دارد. در یک جنون آنی پسرک اسلحه را از کمد بیرون می‌آورد و به سمت پدر و مادر خود می‌رود. آیا نویسنده با حذف فیزیکی مرد و زن می‌تواند از قربانی شدن پسر بچه جلوگیری کند؟ آیا مرگ کافی است؟ هرچه بیشتر می‌نویسم بیشتر در مرداب ذهنیات خود فرو می‌روم. کلمات مثل ستونهای سست و توخالی تمام سطور متنم را پر می‌کنند در حالی که ظاهرشان سر به فلک کشیده است ولی در جای درست خود نیستند. ستونها گاهی کج می‌شوند و گاهی همه را مجذوب سطوت قلبی خود می‌کنند. می‌خواهم از این درد فلسفی پرهیز کنم ولی گریختن از فلسفه خود نوعی فلسفه است و در هر صورت غرق خواهم شد. نگهبان پارک چراغ‌ها را روشن کرده است، چراغ‌های رنگی فواره‌ها، چراغ‌های تکیده و دور افتاده در گوشه‌ای از تاریکی و حتی چراغ‌هایی که سوخته‌اند ولی برق در آنها جریان دارد. درخت‌های پارک در تاریکی شب ستونهایی شده‌اند که پرندگان ساده‌لوح روی آنها خواهند خوابید. من هم خوابم گرفته ولی ترجیح می‌دهم داستاتم را به جایی برسانم. صفحاتی که نوشته‌ام پاره می‌کنم و روی صفحه‌ای جدید با نور زرد رنگ ملایمی که از چراغ بالای سرم تراوش می‌کند کارم را شروع می‌کنم. اما مخاطب چگونه می‌تواند به کشمکش‌هایی که من با متن قبلی داشتم پی ببرد؟ کاغذها که پاره شده‌اند پس مخاطب... مهم نیست به هر حال خیلی از دردها توی زندگی وجود دارند که انسان باید با تمام وجود آنها را درک کند. این درد با خواندن متن‌های نیمه پریشان و کاغذهای پاره درک نمی‌شود. این بار می‌خواهم کمی از خشونت داستاتم بکاهم و به بررسی احساسات بیافزایم. خب یک مرد میانسال درشت‌اندام و یک زن زیبای مو طلایی در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند و یک پسر بچه درس‌خوان دارند که می‌توانند هرچه می‌خواهد به او بدهند. کیف‌های زیبا، دفترهای رنگارنگ و لباس‌های مد روز. مرد هر روز که به خانه برمی‌گردد همسرش را می‌بوسد و با پسرش بازی می‌کند. آنها هر چند وقت یکبار با ماشین مشکی شاسی‌بلند خود برای تفریح به خارج از شهر می‌روند و یا به پارک نزدیک خانه‌شان رجوع می‌کنند. پسر بچه پس از مدتی در پارک دوست‌دختری همسن خود پیدا می‌کند و آنها هر روز شادتر از روز قبل به زندگی ادامه می‌دهند. یک روز که اتفاقاً روز تولد پسر بچه هم می‌باشد، مرد خانواده تصمیم می‌گیرد همه را به یک شام مفصل در رستورانی شیک و درجه ۱ دعوت کند. بزرگترها مشروب می‌نوشند و کوچکترها با هم تفریح می‌کنند. پس از شام در یک فرصت مناسب و دور از چشم خانواده، پسر بچه برای اولین بار دوست‌دخترش را می‌بوسد و گونه‌های دختر بچه از فرط خجالت سرخ می‌شود. مرد خانواده که کمی در خوردن مشروب زیاده‌روی کرده است با چشمانی قرمز و جسمی داغ همسر زیبایش را به داخل ماشین مشکی شاسی‌بلند هدایت می‌کند و از روی شیطنت نیشگونی از باسن او می‌گیرد. این پیرمرد از کجا پیدایش شد؟ داستان داشت به خوبی پیش می‌رفت که پیرمردی با صدایی عجیب از من پرسید تلفن همراه دارم یا نه... من به او جواب دادم تلفن عمومی آن طرف پارک است. ولی این توقف ناگهانی چیزی را در من بیدار کرد. آیا چیزی کم است؟ من که در این داستان سعی کردم تمام وجدانم را به کار بگیرم و همه چیز را در سر جای خود قرار دهم. پس چه چیزی این خلا را در ذهن من ایجاد کرده است؟ می‌گویم خلا... آیا خلا ایجاد شدنی است؟ چه طور می‌شود که "هیچ چیز" به وجود بیاید. هیچ چیز مثل سیاه‌چاله‌های فضایی به جان متن‌هایم افتاده و خطوط را در خود می‌بلعد... حتی نور را هم... نور چراغ‌های پارک. نویسنده می‌اندیشد که شاید یک اتفاق و یا خیانت

بتواند این روند را تغییر دهد. یک خیانت از سوی زن؟ نه خیلی کلیشه‌ایست. چطور می‌شود اگر یک مریضی لاعلاج به جان مرد بیاندازیم و زن را مجبور به وفاداری کنیم؟ باز مسئله وجدان در بین است. وجدان کاری نویسنده. شاید بهتر باشد پسر بچه را از رازی آگاه سازد که با فهمیدن آن بلوایی در خانواده ایجاد شود، این که او پسر واقعی این زن و مرد نیست و آنها او را از پرورشگاه آورده‌اند تا بزرگ کنند این می‌تواند با مریضی جنسی لاعلاج مرد همخوانی داشته باشد. ولی این هم احمقانه است... ستونهای لعنتی. باران می‌آید؟ قطره‌ای خون از سقف روی متنم چکید. کاغذها را از روی متنم بیرون کشیدم. شکافی در سقف دیده نمی‌شود ولی این خون از کجا آمده است؟ داستانم را نیمه‌کاره رها می‌کنم و به سمت پشت بام می‌روم. خیلی وقت بود که به پشت‌بام نیامده بودم. همه چیز سر جایش بود به جز یک چیز. آیا من عقل خود را از دست داده‌ام؟ چشمانم را چند بار با دست مالاندم. ولی نه خواب نبودم. یک گاو عظیم‌الجثه روی سطح پشت‌بام به پهلو افتاده بود و جان می‌داد. این گاو از کجا آمده بود؟ میان این شهر شلوغ، روی پشت‌بام من. چه چیزی باعث زخمی شدنش شده بود؟ به چشمان بزرگش خیره شدم. انگار با حالتی ملتسانه از من چیزی می‌خواست. شاید می‌خواست به دردش برسیم یا با اسلحه‌ای که درون میز تحریر بود او را خلاص کنیم. صدای گاو به طرز عجیبی دو رگه شده بود و با پاهایش آسفالت پشت‌بام را می‌خراشید. شاید وقتی دیگر انسان‌ها بفهمند که یک گاو زخمی روی پشت‌بام وسط یک متن پریشان چه معنایی می‌تواند داشته باشد ولی من تنها می‌توانستم او را رها کنم و به نوشتن ادامه دهم. می‌خواهم داستان را با قالب جدیدی طرح‌ریزی کنم ولی چشمان معصوم آن گاو زخمی افکارم را مغشوش ساخته است. ظرفی روی میز تحریرم در جای مناسب قرار دادم تا خون‌هایی که از سقف می‌چکد نوشته‌هایم را خیس نکند. یکی از ورق‌ها توسط خوناب شسته شده بود، فکر می‌کنم آن قسمت از داستان که در مورد راز آن خانواده بود، رازی که سر به مهر ماند. ورق‌ها را جستجو کردم تا به یک کاغذ سفید رسیدم. نه دیگر نمی‌توانم بنویسم، لااقل حالا که سرم درد گرفته است. هوا هنوز روشن است ولی باید بخوابم. می‌روم روی تخت‌خواب بخوابم و پتو را روی صورتم بکشم، این عادت من است. نویسنده با صدایی مشکوک از خواب می‌پرد. ساعت چند است؟ شب شده این را می‌توان از مهتاب ملایمی که از پنجره به درون اتاق می‌تابد فهمید. نویسنده کمی وحشت کرده است چون او سالهاست که تنها زندگی می‌کند و هرگونه صدایی درون خانه‌ی او می‌تواند تهدید به شمار آید. نویسنده آرام آرام پتو را از روی صورت کنار می‌کشد. آیا او خواب است؟ آیا این صحنه‌ای که می‌بیند ادامه کابوس امروزش است؟ یک زن زیبا با موهای طلایی بلند خود روی مبل نشسته است و گه‌گاه با موهای بازی می‌کند. آیا او دزد است؟ نویسنده از زیر پتو همه جا را نگاه می‌کند، نه، حالت زن کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. این زن در خانه او چه می‌کند، این وقت شب! نویسنده برای احتیاط بدون حرکت زیر پتو می‌ماند و به زن خیره می‌شود. زن کنترل تلویزیون را برداشته و با آن کلنجار می‌رود. همراه با روشن شدن تلویزیون چیزی روی پاهای زن تکان می‌خورد. ترسی که درون ذهن نویسنده رشد کرده بود وسیع‌تر می‌شود. این ترس تا کجا پیش خواهد رفت؟ نویسنده دقیق‌تر نگاه می‌کند. پسر بچه‌ای نابالغ روی پاهای زن دراز کشیده است. پسر بچه خمیازه‌ای می‌کشد و چشمانش را باز می‌کند. زن چشم از تلویزیون می‌گیرد و نگاهش مهربان می‌شود.

زن - خوشگلم بیدارت کردم... ببخشید... بخواب مامان چیزی نیست

پسر - فیلم داره؟

زن - فکر کنم... الان شروع می‌شه... ولی تو باید بخوابی چون فردا کلاس داری

پسر - نمی‌تونم دیگه بخوابم... مامان

زن - چیه؟

پسر - بابا هنوز نیومده؟

زن - پسرکم بابات که تازه رفته  
پسر - چرا اصلا رفت؟  
زن - ناراحت نباش چند وقت دیگه دوباره برمی‌گرده...  
پسر - چرا اصلا رفت؟  
زن - چند بار برات بگم... بابات رفته با آدم بدا بجنگه  
پسر - چرا اون باید با آدم بدا بجنگه؟  
زن - بس کن دیگه مامان... صد بار واست گفتم دیگه... حالا بیا با هم فیلم نیگا کنیم انگاری شروع شده...

پسر بچه باز هم خمیازه می‌کشد و سرش را به عقب برمی‌گرداند.  
پسر - مامان پس اون کیه رو تخت خوابیده، چشاشو ببین برق می‌زنه!  
زن بدون اینکه به تخت نگاه کند پسرش را نوازش می‌دهد.  
زن - می‌خوای برات قصه بگم تا باز بخوابی؟!  
پسر - چرا نگفتی بابا اومده... خوابیده... حالا که بیدار شده برم پیشش؟  
زن عصبانی می‌شود - اه بس کن دیگه... می‌گم بابات حالا حالاها نمی‌یاد... بگیر بخواب فردا کلاس داری دیوونم کردی... دیگه به چشای خودمم شک دارم... (بغض می‌کند) هی بهش گفتم مرد تو که خدمت تموم شده... منو با این بچه تنها نذار... به خرجش نرفت که...

نویسنده پتو را دوباره آرام روی سرش می‌کشد و در اضطراب و ترس خوابش می‌برد. صبح روز بعد ظرف خواب را که لبریز شده خالی می‌کند و دوباره سر جایش می‌گذارد. کمی از خواب که روی میز تحریر سر رفته بوده است متن‌هایش را رنگین کرده ولی هنوز خوانا هستند. بدون اینکه چیزی بخورد ماشین تحریر را آماده‌ی تایپ می‌کند و می‌رود جلوی پنجره می‌ایستد. دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا خواب می‌دید؟ یا شخصیت‌های داستانش او را احاطه کرده بودند؟ با خودش فکر می‌کند شاید این سوژه خوبی برای نوشتن باشد: "یک زن زیبا با موهای طلایی و مژه‌های بلند جلوی تلویزیون نشسته است و گه‌گاه با موهایش بازی می‌کند. با روشن کردن تلویزیون دختر بچه‌ی نابالغی که روی پاهایش به خواب رفته بود بیدار می‌شود. (نکته: نویسنده فکر کرده است که دختر بچه‌ها از دوری پدر بیشتر بهانه می‌گیرند).  
زن - خوشگلم بیدارت کردم... ببخشید... بخواب مامان چیزی نیست  
دختر - فیلم داره؟

زن - فکر کنم... الان شروع می‌شه... ولی تو باید بخوابی چون فردا کلاس داری  
دختر - نمیتونم دیگه بخوابم... مامان؟  
زن - چیه؟

دختر - بابا هنوز نیومده؟  
زن - دخترکم بابات که تازه رفته  
دختر - چرا اصلا رفت؟  
زن - ناراحت نباش چند وقت دیگه دوباره برمی‌گرده  
دختر - چرا اصلا رفت؟  
زن - چند بار برات بگم... بابات رفته با آدم بدا بجنگه  
دختر - چرا اون باید با آدم بدا بجنگه؟

زن - بس کن دیگه مامان... صد بار واست گفتم دیگه... حالا بیا با هم فیلم نیگا کنیم انگاری شروع شده.

صبح روز بعد زن دخترش را که خواب است آرام به تختخواب می‌برد تا به کارهای خانه برسد. اول ظرفی که روی میز تحریر لبریز از آب باران شده است را خالی می‌کند و دوباره سر جایش می‌گذارد. زنگ خانه به صدا در می‌آید و زن درب را برای پستی باز می‌کند. پستی نامه‌ای به او می‌دهد که آرام ارتش روی آن خورده شده است. زن با هیجان بیش از اندازه به آشپزخانه می‌رود و در حالی که سعی می‌کند خود را کنترل نماید با چاقوی گوشت‌بری پاکت نامه را باز می‌کند. پس از خواندن نامه زن گونه‌های خود را با آستین پاک می‌کند و به سمت تختخواب می‌رود.

زن - پاشو خواب‌آلو... کلاست دیر شده‌ها

دختر بچه در تخت کش و قوسی به خود می‌دهد و در حالت دمر دوباره خوابش می‌برد. زن بی‌اختیار دوباره اشک می‌ریزد و سرش را روی سر دختر بچه می‌گذارد. حالا موهای آنها در هم گره خورده و برای مدتی طولانی به همان حال باقی می‌مانند. زن با صدایی که از بغض بم شده است زمزمه می‌کند: امروز نمی‌خواهی بری کلاس تنبل؟! ... باشه اشکالی نداره!

نویسنده دست از تایپ کردن می‌کشد و با خود فکر می‌کند که با مانور دادن روی این سوژه می‌تواند رمان بلندی بنویسد ولی آیا کش دادن زجر این خانواده‌ی کوچک برای خلق یک رمان می‌تواند توجیه‌پذیر باشد؟ پیرمرد مرموز از آنطرف پارک برگشت و در حالی که نگاهی سرزنش‌آمیز به من می‌کرد از جلویم رد شد. این نگاه برای چه بود؟ خب من واقعا تلفن همراه ندارم ولی شاید پیرمرد نتوانسته از تلفن عمومی آنطرف پارک استفاده کند به هر حال این نگاه بر من جایز نبود... هرگز جایز نبود. باز هم رشته‌ی افکارم از هم گسیخت. نه... دستمایه‌ی دیگری باید برای داستان دست و پا کنم. ناگهان نویسنده تصمیم می‌گیرد داستان‌گویی را فراموش کند و به عقده‌های ذهنی خود بپردازد. برآستی او می‌خواهد از چه چیزهایی بنویسد؟ پس از کمی تفکر به این نتیجه می‌رسد که او از انسان‌های دورو بسیار متنفر است. انسان‌هایی که در ظاهر خود را مومن و مقید به اخلاق نشان می‌دهند ولی در باطن مطیع هوس‌های غیراخلاقی می‌باشند. نویسنده جدا از تعریف اخلاق خود را قانع می‌کند که برآستی او از اینگونه آدم‌ها ضربه‌ی مستقیم یا غیرمستقیم زیادی خورده است. لبخندی روی لبش می‌نشیند و درباره‌ی این سوژه فکری در سر می‌پروراند. لبخندش تلخ می‌شود. نویسنده از انسان‌های دروغگو هم متنفر است. یادش می‌آید از کسی شنیده بوده است که وقتی بچه بوده فیل بزرگی را در میدان شهر دیده است ولی وقتی بزرگ شده به او گفته‌اند که اشتباه می‌کند و در این شهر هرگز فیلی نبوده است. درواقع محل زندگی فیل‌ها کیلومترها از شهر آن شخص دور بوده است. نویسنده با خود می‌اندیشد دورویی و دروغ را چگونه می‌توان دستمایه‌ی نوشته‌ای قرار داد؟ چه کسی دروغ می‌گوید؟ آیا اگر خود او به کسی بگوید که یک گاو زخمی روی پشت‌بام خانه‌اش جان می‌دهد دروغ گفته است؟ نویسنده مطمئن نیست که اگر شخص خاطی را برای اثبات گفته‌ی خود به پشت‌بام خانه‌اش ببرد... شاید بتواند ظرف‌های پر از خون را که قطره قطره از سقف پر شده‌اند به او نشان بدهد. دوباره افکار نویسنده پراکنده می‌شود. یک پلیس و همکارش باتوم به دست

داخل پارک دویدند و جوان‌های آنطرف پارک را متفرق ساختند. نویسنده که برای آرامش و تسلط بیشتر روی نوشته‌هایش به پارک آمده بود حالا کاملا کلافه شده است و تصمیم می‌گیرد روی نیمکت دیگری در حاشیه‌ی پارک به نوشتن ادامه دهد. داستان درباره‌ی مردی است میانسال و درشت‌اندام که هر روز صبح زود کت و شلوار می‌پوشد و کراوات مد روزش را می‌بندد و سوار بر ماشین مشکی شاسی‌بلندش به یک اداره‌ی دولتی که در آن به اعتبارات زیادی دست یافته است می‌رود. (نکته: شاید تیپ این کاراکتر برای مخاطب مفهومی نداشته باشد شاید اگر در ادراک ذهنی نویسنده دورویی مفهوم دیگری می‌داشت این کاراکتر مرد میانسالی بود با ریش پرپشت مشکی و یقه‌ی آخوندی.) این مرد دخترپچه‌ی نحیفی دارد که بعضی از قسمت‌های بدن او کبودی‌های مشکوکی دارد. مرد سه سال است که همسرش را از دست داده و در عنفوان جوانی با یک شکست جنسی روبه‌رو شده است. او هر یکشنبه با دخترپچه‌اش به کلیسا می‌رود و دعای آمرزش می‌خواند. در تمام مدت دعا خواندن دخترپچه سکوت می‌کند و فقط گاهی برای رفع خستگی و بی‌حوصلگی با بند لباسش بازی می‌کند. آنها پس از اتمام مراسم عشای ربانی به خانه باز می‌گردند و با هم غذا می‌خورند. دخترپچه گاهی از پدرش چیزی در خواست می‌کند تا آنرا روز بعد که پدر از اداره به خانه باز می‌گردد برایش تهیه کند. چیزهایی از قبیل شکلات تلخ، لاک ناخن و برچسب‌های رنگی برای دفتر خاطراتش. دخترپچه تازگی‌ها در پارک با پسرپچه‌ای دوست شده است. یک‌روز پسرپچه او را برای جشن تولدش که در یک رستوران شیک درجه ۱ برگزار می‌شود دعوت می‌کند و آنروز اولین بوسه‌ی خود را به پسرپچه می‌دهد. پسرپچه که متوجه کبودی‌های مشکوک روی بعضی از قسمت‌های بدن دخترپچه شده است در این باره از او سوال می‌کند ولی دخترپچه از جواب‌دادن امتناع می‌کند. در اینجا نویسنده احساس می‌کند دچار افراط شده است. به هر حال از لحاظ هندسی احتمال کج شدن و سقوط یک ستون از هر طرف به یک اندازه است. باغبان چمن‌های پارک را کوتاه می‌کند. روز دیگری آغاز شده است ولی این می‌تواند پایانی برای داستان نویسنده باشد. چرا او نمی‌تواند مثل مردی که روی نیمکت مجاور نشسته است به حل کردن جدول پردازد؟ آیا او متهم به نوشتن است؟ حسی که او را وادار به نوشتن داستانی می‌کند از کجا ناشی می‌شود؟ نویسنده سعی می‌کند جمله‌ی " به هر حال از لحاظ هندسی احتمال کج شدن و سقوط یک ستون از هر طرف به یک اندازه است" را به قسمت دیگری از متن ارجاع دهد ولی نمی‌تواند. او کاملا گیج و پریشان خاطر شده و اگر کسی از او بپرسد که آیا تلفن همراه دارد یا نه قطعاً جنجال به پا خواهد شد. بلاخره نویسنده‌ی اصلی یا بهتر است بگوییم نویسنده‌ای که یک پله بالاتر از نویسنده‌ی پریشان قرار دارد تصمیم می‌گیرد قواعد را کنار بگذارد و نویسنده‌ی پریشان را از این افراط و تفریط‌ها برهاند. برای همین پرده‌ی پنجره‌ی اتاقش را می‌کشد تا نور داغ خورشید اذیتش نکند و بعد به سمت آشپزخانه می‌رود و یک بطری آبجو از یخچال برمی‌دارد و به اتاق کار خود باز می‌گردد. او تصمیم گرفته که بدون توجه به قواعد داستان به تایپ کردن پردازد و تا حد مست شدن آبجو بنوشد. برای شروع این کار من هم باید از داروخانه‌ی کنار پارک یک شیشه الکل اتانول بخرم چون در حال حاضر چیز دیگری برای مست شدن در اختیارم نیست. نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد

افتاد. شاید نوشته‌ام چیزی شبیه آثار دادائستی یا سورئالیستی دربیاید. به هر حال این ستونها فقط با فاصله گرفتن از اصول ذهن از جای خود تکان می‌خورند، یعنی امیدوارم.

«جرعه‌ی اول: گلویم را می‌سوزاند، چیزی ندارم که همراهش بخورم، حالا که شروع کرده‌ام ترسی درونم ایجاد شده و می‌خواهد مرا از این کار باز دارد. زخم قدیمی گلویم دوباره سر باز کرده و طعم الکل با خون آمیخته شده است. شاید در ادامه‌ی نوشتن قواعد دستوری به هم بریزند ولی اصلا برایم مهم نیست. برای نوشیدن جرعه‌ی دوم مردد هستم، تا به حال الکل اتانول خالی نخورده بودم ولی ترسم از این نیست. راستی ترسم از چیست؟ بطری را بالا می‌آورم و اطرافم را نگاه می‌کنم.

جرعه‌ی دوم: کمی آنرا در دهانم چرخاندم ولی فرو بردنش کار سختی بود، تف کردم روی چمن‌ها، باید بروم از آبخوری روبرو کمی آب درون بطری بریزم شاید بهتر بشود.

جرعه‌ی سوم: بیشتر نوشیدم. آب از غلظت الکل کاسته و حالا کمی احساس گرمی می‌کنم. به جزئیات اطرافم دقیقتر می‌شوم. بچه‌های کوچک و معصوم با ماهی‌های قرمزی که در استخر پارک هستند بازی می‌کنند. یکی از آنها ماهی کوچکی را از آب گرفته و آنرا با دقت بررسی می‌کند. کلمات در ذهنم معنای تازه‌تری گرفته‌اند ولی حس می‌کنم محدوده‌ی لغات ذهنم تنگتر شده است. خطم دارد از همیشه افتضاحتر می‌شود. باغبان برای روشن کردن فواره‌های پارک می‌آید و ماهی کوچکی که بچه‌ها به قتل رسانده‌اند را از استخر بیرون می‌کشد، بچه‌ها فرار می‌کنند.

جرعه‌ی سوم: همیشه از این می‌ترسیدم که پس از خوردن یک نوشیدنی الکل‌دار گرانیقیمت مست نشوم و فقط مقداری مواد شیمیایی را به مثانه‌ام هدایت کرده باشم که این بسیار اتفاق افتاده است ولی گاهی در اثر همین ترس به مستی بیش از حد رسیده‌ام که تاثیر بدی روی جسمم گذاشته، اینبار دیگر از کم بودن الکل ترسی ندارم، یک شیشه‌ی بزرگ که توی مشمای مشکی پیچیده‌ام و برای هر جرعه از کیسه بیرونش می‌آورم و می‌نوشم. الکل به مقدار کافی و آب هم به مقدار کافی. فواره‌ها کمی هوا را خنک می‌کنند ولی این اثری بر من ندارد، گرمتر شده‌ام ولی هنوز بر ذهن خودم واقفم و ستونهای نامرئی متن جلوی نوشتن را می‌گیرد پس تصمیم می‌گیرم جرعه‌ی بعدی را بیشتر بنوشم.

جرعه‌ی چهارم: می‌دانم که این جرعه‌ی چهارم است ولی بعد از این جرعه‌ی طولانی شاید دیگر تعداد جرعه‌ها را به خاطر نیاورم ولی شاید بتوانم از روی متن به این موضوع واقف شوم، به هر حال فکر می‌کنم نیازی به عذرخواهی از مخاطب نباشد که از کلمات نامربوط و قواعد دستوری به هم ریخته استفاده می‌کنم یا خواهم کرد، به جایی خیره شده‌ام، فواره‌ها روشن شده بود، نوشته بودم.

جرعه‌ی پنجم: ظهر نهار خوبی نخورده بودم. یک تخم‌مرغ خام که طعم بدی داشت و صبحانه هم که اصلا نمی‌خورم طبق عادت، نمی‌خواهم از خودم بنویسم ولی انگار این ستونها دست بردار نیستند، می‌خواهم یک جرعه‌ی خیلی خیلی طولانی را توی شکمم سرازیر کنم.

جرعه‌ی ششم: توی بطری که به عنوان لیوان از آن استفاده می‌کنم چیزی نمانده است، باز هم می‌ترسم مست نشوم ولی هنوز الکل اتانول ۷۰٪ دارم و می‌توانم با آب قاطی کنم. ولی نمی‌خواهم از روی نیمکت بلند شوم، شاید رشته‌ی افکار و نوشتن از دستم رها شود. صورتم را خاراند. نه هیچ اثر خاصی نداشته است باید دوباره الکل توی بطری بریزم، کیسه‌ی مشکی را باز می‌کنم و شیشه‌ی الکل را بیرون می‌آورم، کسی دور و برم نیست، دوباره می‌روم سمت آبخوری.

جرعه‌ی هفتم: این جرعه را همانجا جلوی آبخوری خوردم، خیلی غلیظ بود ولی بالا نیاوردم، سعی کردم بالا نیاید خیلی تند و تلخ بود، کمی دیگر آب توی بطری ریختم و به نیمکت برگشتم، هوا ساکن است. برگ‌ها تکان نمی‌خورند. از دور صدای آژیر می‌آید، صدای هواپیما، صدای ماشین‌ها، صدای فواره‌ها، صدای وسایل پارک که از من دورند. دوست داشتم باد می‌آمد. در شهر من هر وقت باد می‌آید هوا آبی‌تر می‌شود. شهر من کجاست؟ من شهری را می‌خواهم که همیشه آبی باشد نه فقط وقتی باد می‌آید. آدم در مستی شعار نمی‌دهد، خوبی مستی اینست، خاصیت الکل اینست. درود بر زکریای رازی. یک زن از مقابل عبور می‌کند، نه نمی‌کند راهش را از پیاده‌رو نرسیده به من کج کرد و رفت. پیرمردی هم پشت سرش همین کار را کرد. شاید آنها پی به عرق‌خوری من برده بودند! مهم نیست، به سلامتی خودم و به امید اینکه باد و باران بیاید.

جرعه‌ی هشتم: کمی از نوشیدنی روی لباسم ریخت. من یک تی‌شرت سفید آستین کوتاه پوشیده‌ام ولی چون الکل سفید است فکر نکنم جایش روی لباسم بماند. می‌خواهم کمی دست از نوشتن بکشم و فکر کنم و شاید اصلاً فکر نکنم، مستی من متناوب است، گاهی به ادراک خاصی می‌رسم و گاهی بر همه چیز اطراف واقفم، انگار نه انگار که چیزی نوشیده‌ام. فکر می‌کنم باید تماشای یکجا سر بکشم.

جرعه‌ی نهم: دوباره بطری خالی شد ولی زیاد تغییری نکرده‌ام. شاید اثراتش چند لحظه دیگر معلوم شود ولی الان هنوز از خودم فاصله نگرفته‌ام. به نظر من انسان‌ها می‌خواهند از خود فاصله بگیرند و به همین خاطر چیزهایی مثل الکل و تریاک و افیون نقش مهمی در زندگی آنان دارد ولی به نظر من الکل چیز دیگری است. مگس‌ها و پشه‌ها دورم را گرفته‌اند. این قسمت از پارک دورافتاده و کثیف است و زیاد کسی نمی‌آید. حال خوب است، مست نیستم. هنوز نتوانسته‌ام چیزی غیر از ذهنی‌اتم بنویسم. آیا این کار شدنی است؟ دوباره کیسه‌ی مشکی را باز می‌کنم و اینبار تمام الکل را داخل بطری می‌ریزم. این آخرین مهمات من است. اگر مست نشوم، متصدی داروخانه دیگر به من الکل نخواهد فروخت. دست‌هایم کرخت شده‌اند. شیشه‌ی خالی الکل اتانول را میان شمشادها می‌اندازم و باز باید به طرف آبخوری بروم.

جرعه‌ی نمی‌دانم چندم: فکر می‌کردم الکل زیادی نمانده ولی زیاد است. موقع رفتن به آبخوری کمی پیچ و تاب خوردم ولی بر خودم واقفم. بطری محتوی آب و الکل پر پر است. به یکباره مقدار زیادی از محتویات آنرا می‌نوشم. آه الکل بیشتر از آب است، خیلی بیشتر، زبانم



می‌سوزد. باید دست از نوشتن بکشم و کمی فکر کنم. از روی سطرهای قبلی نگاه می‌کنم بله این جرعه‌ی دهم بود.

جرعه‌ی یازدهم: کاش از مغازه‌ها کیکی یا چیز دیگری می‌خریدم و می‌خوردم، دهانم تلخ شده می‌خواهم بروم از یکنفر سیگار قرض کنم که یکنفر از جلویم رد می‌شود ولی چیزی نمی‌گویم. پسر جوانی روی نیمکت کناری من می‌نشیند. بوی سیگار می‌دهد، آنقدر زیاد که فکر کنم هیچ درختی با فوتوسنتز نتواند آنرا حذم کند، راستی حذم را چگونه می‌نوشتند؟ هزم؟ پسر جوان روی نیمکت کناری دراز کشیده است و با تلفن همراه خود ور می‌رود. یک حشره‌ی کوچک عجیب و غریب روی انگشتم می‌نشیند. آنرا از خود دور می‌کنم. خطوط کج شده‌اند ولی سعی می‌کنم روی آنها بنویسم. پسر جوان به من خیره شده شاید به مستی من پی برده است. به جهنم دیگر برایم مهم نیست.

جرعه‌ی دوازدهم: چشمانم را می‌بندم، پسر جوان هنوز به من زل زده است. خوابم نمی‌آید ولی پلک‌هایم بسته می‌شوند. یکی دیگر از مزیت‌های الکل از بین بردن خجالت و افزودن اعتماد به نفس است. من همیشه وقتی کسی در نزدیکی‌ام می‌نشست از کار اصلی خود غافل می‌شدم ولی حالا فقط به نوشتن فکر می‌کنم. نگاهی به پسر جوان انداختم، خوابش برده است. شاید اگر نخوابیده بود یک سیگار از او قرض می‌کردم.

جرعه‌ی سیزدهم: دیگر چیزی به تمام شدن محتویات بطری نمانده است. این جرعه حالت بدی را در من ایجاد کرد، شاید به خاطر نحسی ۱۳ باشد. یک پیرمرد به آبخوری نزدیک می‌شود و آستین‌هایش را بالا می‌زند. شاید می‌خواهد وضو بگیرد و نماز بخواند. در شهر من همیشه پیرمردها به آبخوری پارک‌ها و مساجد می‌روند و دست و صورت خود را به طرز مخصوصی می‌شویند. من حالم از این قید و بندها به هم می‌خورد. اگر بخوام با خدای خودم صحبت کنم حتماً یک لیوان شراب ناب جلویش می‌گذارم و خودم هم یک تنگ می‌نوشم. یک پرنده آواز می‌خواند. چند پرنده آواز می‌خوانند. هنوز نتوانسته‌ام از پارک فراتر بروم. درخت‌های ستون‌مانند احاطه‌ام کرده‌اند. می‌خواهم آروغ بزنم. یک پیرمرد دیگر با عصای چوبی و سیبیل بلند از جلویم می‌گذرد، او را قبلاً دیده بودم. پیرمردهای تنها در این پارک زیادند.

جرعه‌ی چهاردهم: درون شکمم جز الکل چیزی نیست. اینرا می‌توانم حس کنم. هر وقت سرم را تکان می‌دهم گیج می‌رود ولی اگر تکان ندهم در وضع مطلوبی‌ست. یک جوان با پیراهن قرمز به آبخوری می‌آید، یک دختر جوان از جلویم می‌گذرد، زمان هویت خود را برای من از دست داده است. فقط به اندازه‌ی دو جرعه درون بطری مانده است. حال من خوب است، شاید بعد از آخرین جرعه همه چیز شروع شود.

جرعه‌ی پانزدهم و شانزدهم: دو جرعه را پشت هم نوشیدم تا شاید مرا از خود رها کند. امیدوارم که مست شوم. من زیاد مست نمی‌شوم، طبیعتم این‌طور است ولی در هر صورت دوست دارم پس از نوشیدن سیگار بکشم. مگس‌ها و پشه‌ها دیگر مزاحم نیستند، با من دوست شده‌اند. هوا هنوز روشن است. صدای فواره‌ها توی مغزم رسوخ می‌کند. ناخن‌هایم را تازه گرفته‌ام، دیگر نمی‌توانم تا چند وقت گیتار بزنم، دفتری که توی آن می‌نویسم سنگین شده

است، لباسم خشک شده یا شاید تن من داغتر؛ می‌خواهم بلند شوم، بلند نمی‌شوم. می‌خواستم بروم از توی جیب پسرک جوان که حالا خواب هفت پادشاه را می‌بیند سیگار پیدا کنم. جوان دیگری به سمت آبخوری می‌آید. پشیمان می‌شوم. حال خوب است، دیگر سرم تیر نمی‌کشد، قلبم درد نمی‌کند، تیک عصبی‌ام برطرف شده است. بچه‌های معصوم پارک ماهی‌ها را اذیت نمی‌کنند، باغبان و نگهبان پارک باهم صحبت می‌کنند. پلیس‌ها اینجا نیستند. چقدر خوب است که پلیس‌ها اینجا نیستند، شاید مرا دستگیر می‌کردند آخر من که با کسی کاری ندارم. من هم بارها روی نیمکت پارک خوابیده‌ام مثل این پسر جوان. پارک چیز خوبی است ولی باید از آن فراتر رفت و به قلعه‌های اطراف شهر رسید. باید به کویر رفت به جاهای سرد رفت به جاهای گرم رفت. آدم باید سفر کند. دو بچه به طرف آبخوری می‌روند. بطری را پرت می‌کنم طرف شمشادها. باید این متن را پاکنویس کنم خیلی بدخط شده است. می‌خواهم مثل پسر جوان روی نیمکت دراز بکشم ولی نخواهم خوابید. آروغ می‌زنم، بوی تخم‌مرغ خامی که ظهر خورده بودم به مشام می‌رسد. روز بدی بود؟ روز خوبی بود؟ بدی و خوبی نسبی است. مست نشدم یا شدم؟ این هم نسبی‌ست. هنوز می‌نویسم. دو دختر محصل با لباس‌های فرم مدرسه‌ها به آبخوری نزدیک می‌شوند و از آنجا به من نگاه می‌کنند. چهره‌هایشان معلوم نیست ولی هیکل‌های خوبی دارند، دست بر گردن هم می‌اندازند و دور می‌شوند. پارک در حالت عادی‌ست، من در حالت عادی نیستم. دراز می‌کشم روی نیمکت. نیمکت سرد است، تن من گرم است.»

نویسنده می‌خواهد فصل جدیدی را شروع کند. این فصل جدید نشان‌دهنده‌ی دوره‌ی جدیدی از زندگی او نیست و در ادامه‌ی نوشته‌های قبلی او نیز نمی‌باشد. نه در نغی نوشته‌های قبلی است و نه چیزی اضافه بر آنها دارد. به منزله‌ی این هم نیست که چیزی برای نوشتن وجود ندارد چرا که با نوشتن نمی‌توان نشان داد که چیزی برای نوشتن وجود ندارد. به هر حال دغدغه‌ای هست و این فصل جدید شاید فقط به خاطر نقل مکان نوشتن از پارک قبل به پارکی جدید باشد و یا از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر یا شهری به شهری و کشوری به کشوری و این مرزها را می‌توان تا بی‌نهایت ادامه داد. کلیت نقل مکان مهم نیست، باز هم تکرار می‌کنم جزئیات برای من مهمتر هستند، این تکرار از آن نوعی ست که بعد از استفراغ فکر می‌کنید که حالتان بهتر شده ولی باز هم تکرار می‌شود. پارک جدید کمی از پارک قبلی بزرگتر است با حوض‌های عمیقتر و فواره‌های بلندتر، درخت‌های بیشتر، سوژه‌های بیشتر و البته ستونهای بیشتر... هرچند نویسنده قبلا هم به این پارک آمده بود ولی همه چیز برایش غریبه می‌نماید و شاید این موضوع ستون دیگری در برابر نوشتنش بشود. نویسنده خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بود به این پارک بیاید و شروع به نوشتن کند ولی خفاش‌های زیادی که روی درخت‌های آن زندگی می‌کردند او را از این کار منع کرده بود، البته نه به خاطر خرافاتی که به خفاش‌ها نسبت می‌دادند بلکه به خاطر نفرت درونی که به این جانوران داشت. نویسنده با خود اندیشید که اصولاً از خرافات متنفر است، از فال‌گیری و رمالی گرفته تا عود دادن زیر دامن زن‌ها برای پی بردن به حاملگی آنها ولی با همه‌ی این اوصاف او دلش برای مادر بزرگش که هر عید سال نو به او تخم‌مرغ‌های رنگی عیدی می‌داد تنگ شده است، نویسنده حس می‌کند که مادر بزرگش را می‌خواهد. از تفکرات خود بیرون می‌آیم و به تایپ کردن ادامه می‌دهم. در ابتدای یک صفحه‌ی جدید نوشته‌ام «فصل دوم» آیا فصل جدیدی را شروع کرده‌ام؟ مرز این فصل چگونه مشخص می‌شود؟ آیا همین که در تیتراژ نوشته‌ای چیزی می‌نویسیم به آن هویت داده‌ایم؟ نه دیگر نمی‌توانم به خوبی قبل فلسفه‌بافی کنم، معده‌ام ضعیف شده، هرچه خورده بودم بالا آورده‌ام همراه با خونی دلمه بسته که نمی‌دانم از معده‌ام است یا از زخم قدیمی گلویم. قسم می‌خورم که کمی از گوشت بدنم را در استفراغ دیدم. مثل یک جزامی که از درون جزام گرفته باشد ولی خاراندنی در کار نیست، فقط الکل اتانول است، فقط الکل اتانول...

در این پارک جدید دلم گرفته است، یادم می‌آید که موقع ترک کردن پارک قبلی یک نگاه طولانی به آنجا انداختم. مثل نگاه آخری که رابینسون کروزوئه به جزیره‌اش انداخت؛ دل‌کندن از چیزهایی که از آنها متنفر هم هستی سخت می‌نماید، دل‌کندن از آدم‌هایی که دوستشان نداری، دل‌کندن از جایی که تمام تنفرت را آنجا گریسته‌ای مثل کمد دیواری کوچک و تاریکی که من در بچگی آنجا می‌گریستم و به تنهایی احمقانه‌ام فکر می‌کردم. موقع ترک کردن آنجا وقتی که جسمم رشد کرده بود و دیگر در آنجا نمی‌شدم یک نگاه طولانی... نگاهی طولانی و حسی آمیخته از نفرت و علاقه. در این صفحاتی که «فصل دوم» نامیده‌ام داستان یک شهر را شروع خواهم کرد. شهری که می‌تواند فانتزی یا رئال باشد، افسانه باشد یا شهری که من در آن زندگی می‌کنم. می‌خواستم اسمش را بگذارم «قضیه‌ی انبار» ولی از نفرین نویسنده‌ای می‌ترسم، پس نامش را می‌گذارم «داستان یک شهر» هرچند ترس دیگری از نویسنده‌ای دیگر

گریبانم را می‌گیرد. شاید این داستان هم مثل قلبی‌ها به سرانجامی نرسد ولی مهم نیست. شاید تغییر لحن مفید واقع شود:

#### «داستان یک شهر»

به عالمه بشکه و گونی با هم تو یه انبار نفت زندگی می‌کردن، با اینکه هر چن وقت یه بار، باربرها می‌یومدن چنتا از بشکه‌ها و گونی‌ها رو می‌بردن بیرون ولی انبار از سیستم ثابتی پیروی می‌کرد که همه‌ی بشکه‌ها و گونی‌ها از اون باخبر بودن و واسه‌ی تازه‌واردا توضیحش می‌دادن. بزارید چن تا از اون نکته‌های سیستم رو براتون بگم: ۱- گونیا سوا بشکه‌ها سوا ۲- بشکه‌ها و گونی‌های گنده‌تر باید زیر کوچیکترها باشن احترامشونم واجبه ۳- همه باید به نصیحت‌های بشکه‌ی پیردانا که از همه احمقتره گوش بدن چون اون صلاح همه‌رو می‌دونه (نکته‌ی تاریخی: بشکه‌ی پیردانا با شماره باربری ۲۷۴۱ که ته انبار با یه زنجیر به زمین بسته شده بودرو سال‌ها پیش از عربستان آورده بودن و چون هم وارداتی بود و هم می‌گفتن چیزای پر ارزشی توشه این تبصره به قانون اساسی سیستم اضافه شده بود و البته هیچ‌کس اون زنجیری که می‌گفتن بهش وصله به چشم ندیده بود ولی اینا مهم نبود، مهم این بود که بقیه‌ی بشکه‌ها و گونی‌های معتقد هروقت به بشکه‌ی پیر دانا با شماره باربری ۲۷۴۱ نگاه می‌کردن به آرامش قلبی می‌رسیدن.) ۴- گونیا سوا بشکه‌ها سوا. این تبصره دو بار توی قانون اساسی آورده شده بود، بند اول ماده‌ی دهم و بند دوم ماده‌ی سیزدهم، چون خیلی مهم تشخیص داده بودنش. واسه اینکه جلوی اسراف کاغذ و وقت رو بگیرم تبصره‌ها و ماده قانونارو تا همین جا بسنده می‌کنم میرم سراغ اتفاق مهمی که تو اون دوران واسه انبار پیش اومد. القسه یه‌روز که بشکه‌ی پیردانا با شماره باربری ۲۷۴۱ داشت به انبار نیگا می‌کرد و زیر چشمی گونیارو می‌بایید یهو فهمید چن تا از این گونیای بی‌اعتقاد بی‌حیا دور هم جمع شدن و دارن اصول گونیالیستی خودشونو که از انبارای اون‌ور آب‌عاریه گرفته بودن بین بقیه ترویج می‌دن. از جمله اینکه ما گونیا هم م‌ت بشکه‌ها حق داریم تو کارای انبار دخالت کنیم، تازه می‌خواستن یه تبصره به عنوان مصوبه‌ی انجمن‌های وکالتی و حمایتی به اصول مقدسه‌ی انبار اضافه کنن که تقریباً معنی‌اش این بود: شما به ما وکالت بدین ما حمایتتون می‌کنیم. یه دغه بشکه‌ی پیردانا با شماره باربری ۲۷۴۱ غصه‌اش شد. با خودش گفت اگه اینا با این اصول گونیالیستی‌شون همه‌رو منحرف کنن که دیگه کسی با دیدن من به آرامش قلبی نمی‌رسه پس این شد که همه‌ی بشکه‌ها و گونیای معتقد رو تو یه روز خاص که عید بود دور خودش جمع کرد تا واسشون سخنرانی کنه، فزازهایی از اون سخنرانی تاریخی‌رو اینجا براتون نقل می‌کنم: [اینها دارن به اصول مقدسه‌ی انبار تجاوز می‌کنند، گونی‌های ما در شرف هتک حرمت هستن. اینها می‌خواهند تساوی حقوق گونی‌ها و بشکه‌ها را اجرا کنند و به گونی‌ها حق رای‌دادن و حق مداخله در کارهای انبار را بدهند یعنی گونی‌های هیژده ساله (هجده ساله) را... هدف من پیروی از اصول قانون اساسی انبار است. دست‌های ناپاک اجانب با دست این قبیل گونی‌های نامعتقد قصد دارن اصولمان را از میان بردارن. ما باید هتک حرمت شویم، باید تسلیم لوندی یکسری گونی‌های وارداتی بشویم. من این عید را برای جامعه‌ی بشکه‌ها و گونی‌های معتقد عزا اعلام می‌کنم تا همه را از خطرهایی که برای اصول اساسی و مقدسه‌ی انبار در پیش است آگاه کنم. من به آن گونیالیست‌ها اخطار می‌کنم...]

بعد از این سخنرانی هیاهویی راه افتاد که بیا و ببین، بشکه‌ها قل می‌خوردن و شعار می‌دادن، گونیالیست‌ها افکار خودشونو بیشتر پخش می‌کردن، بشکه‌ی پیر دانا با شماره باربری ۲۷۴۱ که دید اوضاع قاراش میشه چن تا سخنرانی و اعلامیه‌ی دیگه از خودش در کرد (نکته‌ی معنوی: در کردن چیزی تو مایه‌های اجرا کردن می‌باشد). مثل: [رای دادن گونی‌ها و مداخله‌ی اونها توی مسائل انبار بهانه‌اس، این‌ها به جای اینکه بروند جلوی کم شدن نفت رو بگیرند آمده‌اند با

گونی‌ها ور می‌روند (نکته‌ی انکاری: ور رفتن چیزی تو مایه‌های اجرا کردن نمی‌باشد). حالا به فکر حقوق گونی‌ها افتاده‌اند، این عقاید وارداتی گونیالیستی را ترویج می‌کنند. وای بر ما... به این زنجیری که از اقوام به من ارث رسیده قسم هرکس مخالفت نکند... من می‌کنم... من به تنهایی می‌کنم... مگر می‌شود اختلاط گونی‌ها و بشکه‌ها... این ادعا مخالف بند اول و چهارم یا همان بند اول ماده‌ی دهم و بند دوم ماده‌ی سیزدهم است... این ادعا باطل است، مومنین به داد اصول برسید...]

بالاخره این حرفا کار خودش رو کرد تا بعد از یه مدت زد و خورد بین معتقدین اصول و گونیالیست‌ها، جنبش تو نطفه خفه شد تا دوباره همه با نگاه کردن به بشکه‌ی پیر دانا با شماره باربری ۲۷۴۱ به آرامش قلبی برسند. بشکه‌ی پیردانا با شماره باربری ۲۷۴۱ که دید نقشه‌اش گرفته و اوضاع از اولش هم بهتر شده واسه این که پیازداغ قضیه رو زیاد کنه و خودشو قهرمان نشون بده و آزادی رو واسه همه به ارمغان بیاره چن تا تبصره‌ی دیگه به قانون اساسی انبار اضافه کرد و تو یه سخنرانی تاریخی اونارو به گوش بشکه‌ها و گونیا رسوند. (نکته‌ی ترجمه‌ای: مترجمان عزیز می‌توانند در سطور قبلی اصطلاح پیازداغ زیاد کردن را به هر نحوی که معنا را برساند تبدیل نمایند، البته پدرکشتگی نویسنده با مترجمان قابل حل نمی‌باشد، هرچند شاید اصلا ترجمه‌ای در کار نباشد.)

سخنرانی تاریخی: ((درود بی‌پایان بر گونیان این انبار، سلام بر شما گونیان محترم، شما گونی‌های شجاع دوشادوش بشکه‌ها پیروزی را برای اصول مقدسه بیمه کردید. من از تمام گونی‌های این انبار تشکر می‌کنم. شما با بچه‌های کوچکتان در کف انبار قل خوردید و از اصول مقدسه پشتیبانی کردید. من در خودم غرور احساس می‌کنم برای این شجاعت‌ها، شما به زنجیر قدیمی چنگ زدید... اصولا اصول مقدسه‌ی انبار نظر خاصی بر شما گونی‌ها دارد. این اصول مقدسه در بند اول و چهارم یا همان بند اول ماده‌ی دهم و بند دوم ماده‌ی سیزدهم بود که شما گونی‌ها و بشکه‌ها را با هم مساوی کرد و اغراق نباشد عنایتی که اصول مقدسه‌ی انبار به شما گونی‌ها دارد بیشتر از عنایتی است که به بشکه‌ها دارد. بشکه‌ها بر انبارها حق دارند و گونی‌ها بیشتر حق دارند. (گریه‌ی حضار) گونی‌ها باید در سرنوشت خود دخالت داشته باشند. گونی‌ها باید در انبارها دخالت کنند، رای باید بدهند. همانطوری که بشکه‌ها حق رای دارند گونی‌ها هم حق رای دارند. گونیالیست‌ها می‌خواستند گونی‌ها را ملعبه قرار بدهند، می‌خواستند با افکار وارداتی‌شان آنها را عقب بزنند، اینها به مقام گونی‌ها لطمه زدند، به هر حال با چنگ زدن به زنجیر قدیمی و پیروی از اصول مقدسه‌ی انبار توانستیم خیانت آنها را در نطفه خفه کنیم. توانستیم مصوبه‌ی انجمن‌های وکالتی و حمایتی را ابطال کنیم هر چند شما که نمی‌فهمید... ببخشید... نمی‌دانید که چه تهمت‌ها شنیدیم، به من تهمت زدند که پستان‌های بعضی از گونی‌ها را دستور داده‌ام ببرند. [نکته‌ی بی‌ربط: زنان جنگجوی آمازون سینه‌ی راست خود را می‌بریدند یا می‌سوزاندند تا بهتر بتوانند با تیرکمان تیراندازی کنند و همچنین فرزندان ذکور خود را می‌کشتند.] در یک لحظه زنجیر داستان از جای خود بیرون آمد، نمی‌دانم داستان این شهر به کجا خواهد کشید، در بن بست متنی کلنجار می‌رفتم که پسر بچه‌ای از من خواست که زنجیر دوچرخه‌اش را که از جای خود بیرون آمده بود سر جایش بگذارم، زنجیرها از جای خود بیرون

آمده‌اند ولی نمی‌فهمم چرخ‌ها چگونه می‌چرخند. ستونها پریشانی پارک را با اتاق کار نویسنده درهم می‌آمیزند تا یک گیومه‌ی سرگردان میان متنی بیهوده بسته شود، بینامتنیت درمتنی که نیست.))

نویسنده با خود می‌اندیشد که آیا این گیومه‌ی بسته شده‌ی تنها از آن سخنرانی تاریخی نشات گرفته است؟ چگونه می‌توان گیومه‌ای را که از متنی غریب در پایان‌بندی داستان یک شهر شروع شده است در متن دیگری که میان صحبت‌های یک نویسنده و پسر بچه‌ای که زنجیر دوچرخه‌اش خراب شده است شکل گرفته به پایان رساند؟ به هر حال نویسنده فکر می‌کند شاید بهتر باشد کمی از جزئیات داستان یک شهر را تغییر دهد چون جزئیات برایش مهم‌تر هستند. مثلاً شماره‌ی باربری بشکه‌ی پیر دانا را از ۲۷۴۱ به ۲۷۴۴ تغییر دهد و یا یک تبصره به ماده قانون‌های اصول مقدسه‌ی انبار اضافه کند، ولی نه، اینها هم کمکی به ادامه‌ی داستان نخواهند کرد، زنجیر به کلی از جای خود بیرون آمده است.

فصل دوم با اینکه داستان یک شهر را در خود جای داد بسیار کم حجم‌تر از فصل اول می‌نماید و این مقایسه‌ای بین حجم ذهنیات یک نویسنده و حجم تاریخ یک شهر را بوجود خواهد آورد هرچند تاریخ مانند متنی است که نویسنده‌ای طی سال‌ها نوشته است ولی خواننده طی چند روز یا چند ساعت بدان دست می‌یابد و این می‌تواند ستون بزرگی برابر نوشتن و انگیزه‌ی آن باشد.

نویسنده از فلسفه بافی بیرون می‌آید و نوشتن «فصل سوم» را آغاز می‌کند، او حالا با روش‌های مرزبندی متن خود آشنا شده است و دیگر به محدوده‌ی خطوط فکر نمی‌کند. شاید بتوان گفت که او به بلوغ فکری بالاتری رسیده باشد هرچند امکان دارد نویسنده‌ای که یک پله بالاتر از او قرار دارد هنوز به این مرحله نرسیده باشد. در «فصل سوم» نویسنده گریزان از تقدس‌های کاذب و قهرمان‌پروری حماسه سعی می‌کند به نوع دیگری از نوشتن بپردازد، شاید ملودرام ناتورالیستی و به همین خاطر به نمایشنامه روی می‌آورد ولی باز هم می‌توان انتظار وجود ستونهای درهم و برهمی که جلوی نوشتن را می‌گیرند داشت مثل همین مورد که من ترجیح می‌دهم جزئیات آنرا به جای اینکه در پاروقی بخوانید در خود متن بیان کنم: (قطعه‌ای از نمایشنامه‌ی قربانیان وظیفه نوشته‌ی اوژن یونسکو، ص ۱۱۸، انتشارات برگ، ترجمه‌ی مهرنوش سلوکی) البته این نسخه‌ایست که نویسنده آنرا خوانده؛ شاید اگر نویسنده‌ای دیگر در محدوده‌ی جغرافیایی دیگری در این متن حضور داشت نسخه‌ی دیگری را معرفی می‌کردم، هرچند این «دیگرها» محدوده‌ی خاصی را در بر نمی‌گیرند؛ و اما این قطعه‌ی عجیب:

پلیس شوبر خوب گوش کن گوشهات رو ول کن اونهارو نبند وگرنه خودم با سیلی می‌بندم  
[دستهای شوبر را به زور از گوشش برمی‌دارد]

نیکلا ولی... ولی... شما اینجا چی کار می‌کنین؟ آخه اینجا چی کار می‌کنین؟

پلیس (به شوبر) قورت بده! بجو! قورت بده! بجو! قورت بده! بجو!

شوبر (با دهان پر کلمات نامفهومی می‌گوید)... شما... می‌دونین... ستونها...

پلیس چی میگی؟

شاید مخاطب از خود بپرسد این قطعه چه ربطی به مشکل نویسنده دارد (چقدر این از خود پرسیدن احمقانه است) ولی باید بگویم همه چیز به هم ربط دارد. از این رو می‌گویم این قطعه عجیب است که هیچ ربطی به هیچ چیز ندارد ولی اصل موضوع همین است. کلمه‌ی «ستونها» در آخرین دیالوگ شوبر به طرز مشکوکی خودنمایی می‌کند و این را تنها کسانی می‌فهمند که قربانیان وظیفه را خوانده باشند. نویسنده این موضوع را بهانه قرار می‌دهد و به مخاطبانی که آن کتاب را نخوانده‌اند توصیه می‌کند که «فصل سوم» این کتاب را هم نخوانند و به سراغ فصل‌های بعدی بروند البته اگر فصل دیگری هم وجود داشته باشد. همچنین کسانی هم که کتاب قربانیان وظیفه را خوانده‌اند دیگر نیازی به خواندن «فصل سوم» ندارند. به هر حال این فصل نوشته شده است و نویسنده تنها آنرا مرور می‌کند، این مرور با یک تبدیل انجام خواهد گرفت. شاید این تبدیل فقط برای نویسنده لذتی را در بر داشته باشد، مثل لذتی که یک باغبان از گوشه‌ی همراهش می‌برد و سعی می‌کند جلوی مردم ادای تلفن کردن را در بیاورد. هوای پارک روبه گرم شدن می‌رود و این یعنی تابستان در راه است. می‌روم روی نیمکت نزدیک

فواره‌ها می‌نشینم. قطرات ریز آب که از فواره‌ها پرتاب شده‌اند گه‌گاه نوشته‌هایم را نمناک می‌کنند. انگار همیشه باید مایعی روی کاغذهایم بچکد تا من شروع به نوشتن کنم، مایعی مثل قطرات آب، مثل اشک و مثل... سعی می‌کنم کابوس آن گاو زخمی روی پشت‌بام خانه‌ام را فراموش کنم. فراموشی در کل چیز خوبی است. آخرین چیزی که به یاد دارم چهره‌ی متصدی سرویس‌های بهداشتی پارک است که به دختر و پسری که دست بر گردن هم انداخته بودند بلند بلند نصیحت می‌کرد، چند روز قبل از آن هم این عجزه را میان بازوان پیرمرد باغبان در انتهای پارک دیده بودم. آه اینها آخرین چیزهایی که یادم می‌آید نیستند، سعی می‌کنم به خود بقبولانم که فراموش کرده‌ام و نوشتن نمایشنامه را شروع می‌کنم، نمایشنامه‌ای که شاید هیچ وقت اجرا نشود.

### «نمایشنامه‌ی پرنده»

[نکته‌ی عنوانی: این یک نمایشنامه نیست.]

#### پرده‌ی اول

اصلا نمی‌خاس، دوست نداشت بچه‌دار بشه، رو تخماش نشست، دردش گرفت، با خودش گفت: با آینده چی کار کنم؟ یعنی چی میشه؟ کی می‌دونه؟ یه خودکار، یه ورق. هزار بار به دوساش گفته بود با زنش متارکه کنن، نه این درختا حیا واسه کسی نداشتن، تازه باد بود، کلاغا بودن، معلوم نبود اون طرف دریا کسی کجای زمون واستاده. عقیده‌اش این بود: عوضی، به کسی ربطی نداره، زن خودمه، دوس دارم رو تخمام بشینم.

راوی = سرشو گذاش رو خودش، گردنش صاف کرد، جیغ کشید، برگا فرار کردن.

خود شخصیت اصلی داستان = اصلا فایده نداره، آبه و آب، این دیوونه‌ها هی پارو می‌زنن (موهای خوشگلش رو ریخ رو صورتش، یه نیگا به آب کرد) چه خوشگله، امپریالیسم جلوش کم میاره، من سه نفر رو می‌شناسم می‌تونن قد تموم اینا پارو بززن، قد تموم اینا رو تخماشون بخوابن، تازه مذکر هم هستن، کسی هم از قواعد عربی ازشون سوال نمی‌کنه.

شخصیت دوم = آخه اونا نمی‌فهمن، حالیشون نیس، تو که عاقلی، فقط یه محلل مٹ من، بعدش واسه خودت می‌شه.

راوی = غورباقه‌ها توی آب پریدن، اون دیوونه‌ها هی پارو می‌زدن، دیگه فایده نداشت.

شخصیت دوم = هی عوضی، ببخشید اما جزو اساسی‌ترین رکن بازی، من می‌خوام بدونم عوضیا چه جووری جفت‌گیری میکنن، تو هم نگی خودم که بمیرم می‌فهمم اما می‌خام آمادگی شو داشته باشم، خب نگو، بهتر، اصلا اشکالی نداره من که بالاخره به ساحل می‌رسم اما تو چی همینجور رو تخمات نشستی پارو نمی‌زنی.

خود شخصیت اصلی داستان = آخه احمق، اگه من پارو نمی‌زنم بالاخره تو قایق که هستم، من هم بالاخره به ساحل می‌رسم، تازه ورق تموم شده، خودکار هم تموم شده، لازمه که جدا جدا



بگم این جزو قاعده اس، خب حالا که با قاعده و القاعده آشنا شدین از این به بعد همه چی رو جدا جدا میگیریم باشه؟

راوی = نیازی به جواب دادن نبود، کر بود، اینم جدا جدا

خود شخصیت اصلی داستان = پیرمرد پرنده‌ی عوضی فکر نکن می‌زارم خودتو ارضا کنی‌ها، بعد به مدت کم که قانونی هم باشه، جزو قاعده هم باشه قاعده‌ی بازی رو می‌گم، زنمو پس می‌گیرم، تو فقط به زنم نگو، به خودت هم نگو پیرمرد عوضی، اینم جدا جدا  
شخصیت زن وارد می‌شود = عشق، عیبی نداره سگ هم کار تو رو می‌کنه عزیزم، خودکار و ورق هم نمی‌خواد، فقط اینجا رو انگشت بز.

راوی = اون هنوز با قاعده‌ی بازی آشنا نبود، بلد نبود جدا جدا بگه اما بهش یاد دادن، در واقع از مشکلات بالا رفتن از درخت و صاف شدن گردن خودش یاد گرفت، تنهایی یاد گرفت، خوب شد که یاد گرفت، اینم جدا جدا

شخصیت دوم = باشه، من که کم نمی‌یارم بیا اینم استامپ، تازه من خودکار اضافی هم با خودم برداشتم گفتم چون اولین باره که سفر دریایی میام لازم میشه، تازه دیگه نشنوم به من بگی عوضی‌ها، و گرنه...

خود شخصیت اصلی داستان = وگرنه چی؟ می‌خوای دس رو زن جماعت بلند کنی؟ لااقل می‌داشتی وارد قاعدگی بشه بعد...

راوی = دیگه داش دیالوگ می‌شد، خانوما آقاییون ورقارو بگیرین بالا همتون این ور دریا و استادین، یعنی روفوزه شدین، یعنی لای زمان گیر کردین، اینم جدا جدا  
شخصیت زن = (طوری که انگار حرف راوی را قطع کرده است) اونجارو یه جزیره، به خدا دروغ نمی‌گم نیگا کنین... نیگا کنین

راوی = نشنیدین چی گفتم؟ ورقه‌هاتونو بگیرین بالا، این ربطی به موضوع نداره، الکی هم موضوع رو سیاسی نکنین اینجا فقط من تصمیم می‌گیرم  
خود شخصیت اصلی داستان = مٹ اینکه قاعده رو یادتون رفته‌ها، همیشه مقصد مهمتره نه چن تا کاغذ پاره که اسمشو گذاشتین قانون

شخصیت دوم = یواشتر یواشتر، درسته که من هویتم معلوم نیس ولی حق رای دارم تازه شنیدم زنا هم حق رای دارن، حق من که محفوزه

شخصیت زن = وای تخمام زیر تو چیکار میکنه، شما همتون دزد و هوس بازین، من دیگه با شما سفر نمی‌کنم، حتی اگه تا جزیره شنا کنم، حتی اگه مجبورشم خودمو لخ کنم، حتی اگه... اینم جدا جدا، دیدین که بهتر از شما قاعده رو یاد گرفتم

راوی = ساکت، بزارید یه نیگا به نقشه بندازم بینم این کدوم جزیره اس

خود شخصیت اصلی داستان = فعلا بهتره بیشتر پرت و پلا بگیم و صحبتامون اصلا به هم ربط نداشته باشه آخه این قاعده‌ی بازیه، تازه من هویتم بیشتر از همه‌ی شما معلومه... مفرد مذکر... پس من می‌گم چی کار کنیم، مرده‌شور نقشه‌ها و قوانین و عقدنامه‌های تو رو ببرن، جدا جدا هم نگفتم بینم می‌خوای چی کار کنی؟

راوی = نفهمیده بود من اصلا به داستان ربطی نداشتم، تماشاچیان عزیز تا آغاز پرده‌ی دوم می‌تونید از خودتون پذیرایی کنید.

پرده‌ی دوم

شخصیت آدم‌خور وارد می‌شود = چند سالی بود کسی اینجا تخم نذاشته بود، یعنی کار کیه؟ اه دیگه دارم دیوونه میشم حدودا دویست ساله آره دویست ساله که من رو تخمام نشستم اما اما هنوز یه قایم از اینجا رد نشده... اما ااا  
راوی = اونا آتیش روشن کرده بودن اما تو نور آتیشم هویتشن معلوم نبود.

شخصیت زن = من فقط به خاطر تو حاضر شدم عزیزم، حالا داری زیرش می‌زنی، من رو بگو که درختای به اون قشنگی رو ول کردم و گول موهای قشنگ تورو خوردم، ببین حالا هم لباسام خیسه، هم باید لخ شم، هم باید گردن صاف شده‌ی شمارو مالش بدم، اینم جدا جدا

شخصیت دوم = اینا رو بریز دور، تو فعلا به طور قانونی و از روی قاعده‌ی بازی مال منی حالا می‌خواد هویتم معلوم باشه یا نه تازه من که مجبورت نکره بودم با من بیای، تازه من کچل هم هستم، تازه بهتره برای اینکه زیاد به هم ربطی نداشته باشیم بیشتر پرت و پلا بگیریم که تماشاچیا نفهمن، اینم جدا جدا

راوی = خود شخصیت اصلی داستان که حالا مفرد مذکر هم شناخته میشد تنها نشسته بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد.  
آدم‌خور = صدای پرنده میاد، بوی پرنده هم میاد، یعنی ممکنه! وای حالا می‌تونم یه عالم غذا بخورم، شاید هم یه نر و یه ماده رو نگه دارم تا هی تخم بزارن بعد هی تخم بخورم هی تخم بخورم.

شخصیت زن = من دیگه بیشتر از این نمی‌تونم پرت و پلا بگم، اینا همش مسخره بازی، بگین این تماشاگرای بیکار هم برن خونه‌هاشون

راوی = نمی‌خواستم دخالت کنم اما اونا پول دادن نمی‌شه که همه رو سر کار گذاشت، تازه اینجا یه کشتیه اینا کجا برن؟ بعضی‌ها عاقلن می‌فهمن، تازه بعضی‌ها هم حق رو از باطل تشخیص می‌دن، بعضی‌ها هم فقط دست چپ و راستشون رو می‌دونن، بعضی‌ها همونم نمی‌دونن، اینم جدا جدا

شخصیت زن = به من ربطی نداره من دستمزد خودمو زیادتر می‌کنم، هم خیس شدم، هم شوهرمو از دست دادم، هم بعدها ممکن گرفتار آدم‌خور بشم.

راوی = خانوم آرومتر شما که داستان رو لو دادین

شخصیت دوم = خب راس می‌گه دیگه پول کم می‌دین

[همهمه‌ی تماشاچیان]

راوی = تماشاچیان عزیز لطفا از خودتون پذیرایی کنین تا با آرامش خاطر بیشتر پرده‌ی سوم رو شروع کنیم.

پرده‌ی سوم

راوی = آدم‌خور که از قاعده‌ی بازی چیزی نمی‌دونس به آتیش اونا نزدیک شد، صدای پاش مٹ مار روی زمین خس خس می‌کرد، غریبه بود، خون‌آشام بود، پرنده می‌خواس، اینم جدا جدا

[تماشاچیان با شکم پر ادامه‌ی ماجرا را پیگیری کردند]

آدم‌خور = آهان اونجایه مفرد مذکر هس، مهم نیس چی باشه، هر چی باشه می‌ندازمش تو قفس، یه جفت خوب واسش پیدا می‌کنم، اونوقت هی بچه می‌زان هی بچه می‌زان، وای که چه عادلانه اس، هم اونا کیف می‌کنن هم من... اینم جدا جدا... ااا توی تاریکی گم شد... کجاس؟ اشکالی نداره اونور تر هم انگار هس، آره دوتا...  
[کارگردان به شخصیت آدم‌خور اشاره می‌کند که هنوز نباید از قاعده‌ی بازی چیزی بداند]

راوی = شخصیت دوم گردنشو صاف کرده بود و شخصیت زن اونو مالش می داد هیچ درختی هم نبود تا حیا واسه کسی بزاره.

شخصیت دوم = عزیزم دوستت دارم، بهت قول می دم این آخریشه بعد برو با اون خود شخصیت اصلی داستان که موهاش خوشگله و مٹ من کچل نیس و تنها رو تخماش نشسته ازدواج کن ولی فعلا قانونا و طبق قاعده ی بازی مال منی

راوی = شخصیت زن قانع شده بود ولی یه چیزی مٹ ترس و لذت از چشاش می بارید  
آدم خور = ... [تماشاچیان می ترسند و بعضی از آنان اعتراض می کنند]

راوی = تماشاچیان عزیز چون این صحنه یه کم خشنه من اونو به طور شفاهی می گم، آدم خور میاد و شخصیت دوم و شخصیت زن رو که کنار آتیش بودن تو قفس می اندازه، اونا عبرت می گیرن تا دیگه کنار نور انجام وظیفه نکنن، حالا تماشاچیان عزیز پرده ی سوم تموم شده شما می تونین بدون ترس و خشونت از خودتون پذیرایی کنین.

پرده ی چهارم

آدم خور = ... شانسوبیین... این که نه مذکره نه مونث، خب باز بهتر از هیچیه، اما انگار این یکی ماده اس خیلی خب شاید بشه یه کاری کرد، حالا بهتره برم بخوابم.

راوی = خود شخصیت اصلی داستان که تازه متوجه گم شدن دو شخصیت دیگه شده می ره دنبالشون  
شخصیت زن = عوضی، پیرمرد عوضی، من بدبخت همش به خاطر تو می افتم تو هچل، اینقدر چرت و پرت گفتی و گردنتو صاف کردی که آخر گیر این آدم خور افتادیم

شخصیت دوم = باشه عزیزم، من دعا می کنم زودتر از تو خورده بشم، تو به ارث فکر کن، حالا هم نگرون نباش بزار ببینم چه طوری می تونیم از این قفس خلاص شیم

[تماشاچیان کسل شده اند و خوستار آن می شوند که شخصیت اصلی داستان زودتر دو شخصیت دیگر را پیدا کند]  
راوی = چشم چشم من به کارگردان اطلاع دادم، شما یه کم صبور باشین من طرف شماهام، حالا برای رفع خستگی از خودتون پذیرایی کنین تا پرده ی پنجم شروع بشه.

پرده ی پنجم

راوی = خود شخصیت اصلی داستان خوشحال بود که کنار آتیش نرفته بود و گردنشو صاف نکرده بود تازه گناهام نکرده بود اینم جدا جدا

خود شخصیت اصلی داستان = اینجارو اینا هم که هر جا رسیدن تخم گذاشتن ولی خوبیش اینه که راحتتر می تونم پیدا شون کنم، ولی آی... آخ... دیگه نمی تونم پرواز کنم، جوهر خودکارم داره تموم میشه.

[کارگردان یک خودکار و ورق جدید به خود شخصیت اصلی داستان می دهد]

راوی = شخصیت دوم به جای اینکه به فکر فرار کردن از قفس باشه به شخصیت زن دستور میده تا به طور قانونی و از روی قاعده گردن صاف شده اش رو مالش بده.

شخصیت زن = خوب شد هویت درست و حسابی نداری وگرنه نمی دونم تا حالا چن تا درختو بی خانمان می کردی

شخصیت دوم = ساکت باش کارتو بکن، فعلا بهتره بیشتر پرت و پلا بگیم... داستان داره لو می ره

راوی = آدم خور با صدای جیک جیک اونا به خواب رفته بود، خود شخصیت اصلی داستان هم به خاطر شما تماشاچیان عزیز قفس رو از روی تخمایی که شخصیت دوم و شخصیت زن گذاشته بودن پیدا کرد.

[تماشاچیان از دیدن شخصیت‌های تکراری خسته شده‌اند و از کارگردان خواستار چهره‌ی جدیدی می‌شوند. کارگردان هم طبق قاعده‌ی داستان‌های تخیلی که همه چیز در آن امکان دارد، شخصیت شکارچی را از آسمان به صحنه می‌اندازد]

راوی = شخصیت شکارچی آروم آروم وارد می‌شه و به اطرافش نیگا می‌کنه، با آستینش تفنگشو پاک می‌کنه، می‌شینه کنار ساحل منتظر دیالوگ خودش می‌شه. از اون طرف خود شخصیت اصلی داستان تلاش می‌کنه درب قفسو باز کنه تا شاید با این کارش بتونه زنشو از محلل پس بگیره.

شخصیت زن = عزیزم باور کن اگه آزادم کنی تا آخر عمر برات پرت و پلا می‌گم و هی به جای خودت رو تخمات می‌شینم، اونوقت دیگه تنها نیستی منم دیگه پیش دوسات نمی‌رم.

خود شخصیت اصلی داستان = اول تکلیف خودتو با اون شناسنامه و درختا و این پیرمرد عوضی بی‌هویت معلوم کن بعد، دیگه هم با تو جدا جدا حرف نمی‌زنم.

[کارگردان اشاره می‌کند که خود شخصیت اصلی داستان خونسرد باشد]

راوی = شخصیت دوم ساکت مونده و وظیفه‌اش رو به عنوان محلل به خوبی ایفا کرده ولی از اون طرف آدم‌خور که با صدای جیک جیک مستون خوابیده بود با صدای جیک جیک پریشون بلن می‌شه.

آدم‌خور = چه خبره سرم رفت، کاش از همون اول جفتونو می‌خوردم، شاید دیویست سال دیگه یه نر و ماده‌ی درست و حسابی گیرم بیاد، اه، الان حسابتونو می‌رسم.

راوی = شکارچی که خیلی راحت جای شخصیتا رو از کارگردان پرسیده تفنگشو پر میکنه و می‌ره سراغ اونا...

شکارچی = عجب گیری افتادیمما... باید به خاطر یه مشت آدم‌علاف چرت و پرت بگیم و پرنده بکشیم کار ما شیر کشته اینا واسه ما افت داره...

[کارگردان به شخصیت شکارچی اشاره می‌کند که صدایش پخش می‌شود، تماشاچیان عصبانی هستند]

راوی = تماشاچیان عزیز خونسردی خودتونو حفظ کنین، باشه... هر چی شما بگین اصلا به خاطر این گستاخی و بی‌ادبی شکارچی رو از صحنه حذف می‌کنیم، قرار بود شکارچی پرنده‌ها و آدم‌خور رو بکشه و شما از خودتون پذیرایی کنین حالا که نمی‌خواین ما اونو حذف می‌کنیم، حالا می‌تونین زودتر از خودتون پذیرایی کنین تا ما یه جور دیگه پرده‌ی شیشم رو شروع کنیم اینم جدا جدا ای بابا انگار همه‌ی سختی‌ها واسه منه، من باید قاعده رو انجام بدم همه یادشون رفته...

[کارگردان به راوی اشاره می‌کند که اگر او هم بی‌ادبی کند از صحنه حذف خواهد شد]

کات-----کات

پسرک و نگوک رو گرفت تو بغل خودش، محکم فشارش داد، البته بعد از اینکه کتاب رو بست، بعد هم یواشکی یه سیگار کشید تهشو انداخت تو دریا، و نگوک رو دوباره به خودش فشار داد. جای گردنبند ستاره‌ی داوود روی سینه‌اش موند، تف کرد تو دریا، بعد کتابو انداخت تو دریا براش مهم نبود پرده‌ی شیشم چی میشه، و نگوک رو ورداشت و فرار کرد، کنار ساحل هنوز جا پای توله سگ شسته می‌شد. کتاب با موجا می‌رفت، همینجوری می‌رفت. تلخ بود، مسخره هم بود، دریا هم دوستش نداشت، نقش کرد تو یه جزیره. خیس شده بود اما سرنوشتش همین بود، و استاد تو آفتاب خشک بشه، خب آره اراده که نداشت همونجوری که دریا تفش کرده بود موند، پشتشم خشک نشد، ورقاش بو ماهی گرفته بودن، تموم شخصیت‌های کتاب هم بوی ماهی گرفته بودن. باد اومد کتابو بخونه، ورق... ورق، انگار کتاب به سرنوشت شخصیتاش دچار شده بود.

کات-----کات

پرده‌ی ششم

[متاسفانه قسمت‌های مربوط به پرده‌ی ششم خیس شده و قابل خواندن نیست]

پرده‌ی هفتم

شخصیت زن = دریا رو نیگا کنین، نیگا کنین جوهری شده، رنگ جوهر گرفته انگار کوسه‌ها یه پرنده‌ی دریایی رو دارن می‌خورن، شایدم چن تا پرنده رو...

خود شخصیت اصلی داستان = شاید هم اصلا پرنده نباشه، آخه کدوم پرنده‌ی دیوونه‌ای روی این دریا پرواز می‌کنه؟  
شخصیت زن = ما سه تا

شخصیت دوم = اوه اوه، منو قاطی خودتون نکن چون هویتم هنوز معلوم نیس، تازه ما که پرواز نکردیم با قایق اومدیم... خودتون که بهتر می‌دونین چه اتفاقی برامون افتاد...

راوی = خب حالا که اوضاع آرومتر شده و آدم‌خور به صورت عجیبی حذف شده من ترجیح می‌دم دوباره رهبری شما رو به دست بگیرم.

خود شخصیت اصلی داستان = فکر کردی زرنگی یا می‌خوای ادای محافظه‌کارا رو در بیاری، هم از تماشاجیا می‌خوری، هم از کارگردان، هم از ما؟!]

راوی = بالاخره هرچی باشه من از همتون بیشتر تو جریانم

شخصیت زن = خبه شمام دعوا نکنین بگین حالا باید چی کار کنیم؟

راوی = فعلا این لباسای خیس رو در بیارین تا مریض نشین... هنوز قرارداد داریم

[کارگردان دستور می‌دهد برای تماشاجیان لباس‌های خشک بیاورند. آن تماشاجیانی که دست چپ و راست خود را می‌شناختند و عاقل بودن از سالن تاتر خارج شدند ولی هنوز عده‌ای می‌خواستند آخر نمایش را ببینند]

راوی = تماشاجیان عزیز متاسفانه طی اتفاقی که شاهدش بودین همه‌ی خوراکی‌هامون ریخ تو دریا، حالا ما نمی‌تونیم از شما پزیرایی کنیم بهتره زودتر به نمایش بیردازیم

[تماشاجیان افراطی چیزی نگفتند و ماجرا را دنبال کردند]

پرده‌ی هشتم

شخصیت زن = به نظر من بهتره یه قایق بسازیم و باهاش ازین جزیره بریم، از اینجا فرار کنیم و دوباره مٹ احمقا پارو بزنیم اینم جدا جدا

شخصیت دوم = ای بابا تو هم حال داری‌ها تو این اوضاع به قاعده‌ی بازی عمل می‌کنی!

راوی = توی سختی‌ها معلوم میشه که کی حرفه‌ای‌تره، حالا هم زیاد پرت و پلا نگید، بریم ببینیم تو این جزیره چیزی هس که بشه باهاش قایق ساخت یا نه

خود شخصیت اصلی داستان = من ترجیح می‌دم تو همین جزیره بمونم و منتظر بشم تا زنم قانونا مال من بشه اونوقت با هم اینجا زندگی می‌کنیم، من نمیام نمی‌زارم شما هم برین

راوی = اصلا به من چه من که توی داستان نیستم، می‌تونم راحت پرواز کنم و برم، منو بگو که دلم واسه شما پرنده‌های احمق عوضی بی‌هویت می‌سوزه

شخصیت زن = من هم با راوی موافقم، ما باید از اینجا بریم، من نمی‌خوام گیر آدم‌خور بیافتم، من می‌خوام بازم زندگی کنم، می‌خوام بازم بچه بزارم، می‌خوام با راوی و شخصیت دوم از اینجا برم اینم جدا جدا

خود شخصیت اصلی داستان = به... چشمم روشن یعنی تموم شد، بازم شدی همون زن قبلی، مگه قرار نبود وقتتون که تموم شد برگردی پیش من هان؟ نکنه بازم می‌خوای بری روی اون درختای کثیف با اون دوسای نامرد من یا با

همین پیرمرد پرنده‌ی عوضی که هویتش معلوم نیست بمونی، جالبه، تازه انگار فقط تو داری به قاعده‌ی بازی عمل می‌کنی در حالی که اصلا اینجوری نیست، باشه باشه برو برو مٹ احمقا پارو بزن، اما من اونقدر اینجا می‌مونم تا دوباره پرواز یاد بگیرم، فکر نمی‌کنم آدم‌خور بیاد چون احتمالا بعد از اون اتفاق افتاده تو دریا شخصیت زن = نه عزیزم منظورم این نبود ولی بین می‌تونی با ما بیای، آخه من...

راوی = اه ساکت شین دیگه بسه

[تماشاچیان که از صحبت‌های عاشقانه‌ی شخصیت اصلی داستان و شخصیت زن لذت می‌بردند ناراحت شدند و از راوی انتقاد کردند. کارگردان به راوی اشاره کرد که جنبه‌ی اخلاقی نمایش را بیشتر کند]

راوی = خیلی خب، ببینید اصلا به من مربوط نیست هرکی می‌خواد می‌تونه با من بیاد بریم قایق بسازیم، اگه کسی نیاد تنهایی پرواز می‌کنم ها...

شخصیت دوم = من با تو میام، من نمی‌خوام اینجا بمونم تازه شخصیت زن هم باید با من بیاد چون هنوز قانونا و طبق قاعده‌ی بازی مال منه

راوی = حالا که به نتیجه رسیدیم بهتره من خودمو از داستان بیرون بکشم و به کار خودم پردازم. خب تماشاچیان عزیز، در اینجا بود که شخصیت دوم، شخصیت زن را به زور با خودش برد تا قایق بسازن ولی از چشای زن یه چیزی مٹ ترس و لذت می‌بارید. خود شخصیت اصلی داستان هم با چهره‌ای مظلوم و موهای خوشگلش به شخصیت زن نیگا می‌کرد، بعد که ناامید شد دوباره رو تخمای خودش نشست و به انجام وظیفه فکر کرد. خب تماشاچیان عزیز تا شروع پرده‌ی نهم می‌تونین استراحت کنین چون همونطوری که گفتم خوراکی واسه پزیرایی نداریم.

[کارگردان ناراحت است و تماشاچیان به ادامه‌ی نمایش فکر می‌کنند]

کات-----کات

پسرک گردنبد ستاره‌ی داوود رو بوس کرد و دوباره به سینه فشارش داد محکم‌تر از سگش ونگوک. ونگوک سرشو گرفته بود بالا و زبونش رو آویزون کرده بود. پسرک گریه‌اش گرفت، از کاری که کرده بود پشیمون شده بود. تصمیم خودشو گرفت، لباسشو درآورد و پرید تو دریا، می‌خواس کتابو پیدا کنه و بقیه‌اش رو بخونه. ونگوک فکر کرد باید کلیشه‌ی وفاداری رو حفظ کنه واسه همین دنبال صاحبش شنا کرد.

کات-----کات

پرده‌ی نهم

[تماشاچیان افراطی هم کم کم داشتند خسته می‌شدند، عده‌ی زیادی از آنها هم رفته بودند فقط پنج یا شش نفر مانده بودند و کارگردان هم بیشتر ناراحت شده بود]

شخصیت دوم = اینجا چقدر درخت هس واسه همه‌ی پرنده‌های سرزمین ما بسه

راوی = بیاین یکی از این درختای بزرگ رو بشکنیم تا باهاش قایق بسازیم

شخصیت زن = من فقط بلام رو درخت زندگی کنم تا حالا باهاش قایق نساختم

راوی = اشکالی نداره، من یه فکری دارم، بهتره بالامونو اینقدر به درخت بمالیم تا درخت بشکنه

شخصیت دوم = مطمئنی این کار عملیه؟

راوی = آخه راه دیگه‌ای نداریم تازه بالی که نمی‌تونین باهاش پرواز کنین به چه دردی می‌خوره؟

شخصیت زن = نه من می‌خوام بالام سالم بمونم شاید دوباره بتونم پرواز کنم

شخصیت دوم = دوباره خیالبافی کردی... به جای این فکرایا کمک کن

[آنها بالهاشان را به درخت مالانندند، آنقدر این کار را تکرار کردند تا از بالهایشان خون آمد اما باز هم ادامه دادند تا اینکه ناگهان صدای جیک جیکی شنیده شد، این جیک جیک خود شخصیت اصلی داستان بود که به طرف آنها می‌دوید...]

خود شخصیت اصلی داستان = آهای یکی دیگه هم داره میاد، یکی دیگه هم داره با یه دشمن میاد...  
راوی = چی میگی... نظرت عوض شده؟

خود شخصیت اصلی داستان = (نفس زنان) نه نظرم عوض نشده، من لب ساحل رو تخمام نشسته بودم که یه دفه دیدم یه چیزی با یه دشمن داره میاد  
شخصیت زن = پرنده بود؟

خود شخصیت اصلی داستان = خودشو نمی‌دونم ولی اون چیزی که پشتش شنا می‌کرد دشمن بود، یه سگ...  
کات-----کات

پسرک همینطور شنا می‌کرد، خسه شده بود، ونگوک هم همینطور، پسرک ونگوک رو دلداری داد، گفت اونجا یه جزیره اس الان می‌رسیم شاید کتابم اونجا افتاده باشه... ونگوک هم شنا می‌کرد، اونم خسه شده بود ولی به انجام وظیفه فکر می‌کرد.

کات-----کات

[شکارچی با عصبانیت از رختکن بیرون آمد درحالی که تفنگ در دستش بود]

شکارچی = ( فریاد زنان) من برای دفاع از این پرنده‌ها شما رو گروگان می‌گیرم، این چه وضعیه همه فکر می‌کنن ما شکارچیا آدمای بدی هستیم، همه فکر می‌کنن ما قاتلیم...

[تمام صحنه و دکور به هم می‌ریزد، کارگردان که بیش از پیش ناراحت شده است خودکشی می‌کند و همه را غافلگیر می‌سازد. تماشاچیان همین‌طور از کتاب بیرون می‌ریزند تا بالاخره فقط یکی از آنها باقی می‌ماند]  
شکارچی = دیگه هیشکی نمی‌تونه از این کتاب بره بیرون، من همه رو گروگان گرفتم.

راوی = دیگه کسی نمونه تو که می‌گفتی می‌خوای از پرنده‌ها حمایت کنی حالا چرا خودشونو گروگان گرفتی؟  
شکارچی = تو ساکت باش خیانت کار فکر می‌کنی نمی‌دونم می‌خواستی یه جوری این قصه رو پیش ببری که خودت قهرمان اصلی بشی! حالا هم که کارگردان خودکشی کرده من می‌گم باید چی کار کنیم.

کات-----کات

پسرک به ونگوک گفت: اونجارو ببین انگار تو این جزیره یه خبرایی هست. ونگوک که خیلی از شنا کردن خسه شده بود فقط به انجام وظیفه فکر می‌کرد. یه دفه صدای شلیک همه‌ی بازیگرا رو درجا خشک کرد. پسرک و ونگوک خودشونو به ساحل کشیدن، اونا از یه خطر خیلی بزرگ چون سالم به در برده بودن معلوم نبود شاید اونا هم به سرنوشت آدم‌خور دچار می‌شدن اما به هر حال...

کات-----کات

پرده‌ی آخر

شخصیت دوم = آهای شکارچی، من نه پرنده‌ام نه آدم، کاری‌ام به کار این نمایش ندارم، منو ول کن برم...  
شکارچی = خفه شو، واسه من هویت مهم نیس من به عقاید اهمیت میدم حالا همتون برین کنار این درخت وایسین و از جاتون جم نخورین

[شکارچی که داشت ادای روشن‌فکرها را در می‌آورد متوجه ورود پسرک و ونگوک شد]

شکارچی = آهای شما دوتا به چه حقی اومدین تو این کتاب؟ حالا که اومدین دیگه نمی‌تونین برین بیرون، باید خودتونو به ثبت برسونین باید یه ضعفی از خودتون نشون بدین باید پرت و پلا بگین چون اینجا هویت معنا نداره [پسرک ونگوک را خیس خیس بغل می‌کند]

پسرک = من کاری به کار شما ندارم فقط اومدم تا با سگم انجام وظیفه کنم، یعنی کتابی که انداختم تو دریا پیدا کنم. راوی = آهای نزار دربره... پس تو اون بلاها رو سرمون آوردی... باید به سزای اعمالت برسی شکارچی = (خصمانه نگاه می‌کند) ببینم می‌تونی پرواز کنی؟ اصلا چی هستی؟ اون دشمن چرا بغلته؟ پسرک = (دوستانه نگاه می‌کند) من آدمم نمی‌تونم پرواز کنم، من باید با واقعیت‌ها روبرو بشم، حالا هم اومدم همین کارو بکنم یعنی بقیه‌ی نمایشنامه رو بخونم. راوی = ببینم تا کجای نمایش رو خوندی؟ پسرک = تا آخر پرده‌ی پنجم

راوی = اما پرده‌ی شیشم که قابل خوندن نیس، ما خودمونم گیج شدیم، اما به هر حال اینجا کسی حرف کسی رو باور نمی‌کنه؛ این جزو قاعده‌ی بازی، حالا بهتره هویت خودتو این دشمنی که بغلته روشن کنی پسرک = من چراغ‌قوه ندارم

خود شخصیت اصلی داستان = خوبه اینم داره قاعده رو یاد میگیره  
[شخصیت زن نگاه محبت‌آمیزی به ونگوک می‌اندازد و چشمک می‌زند]  
شخصیت زن = عجب دشمن خوشگلیه، اینم می‌تونه انجام وظیفه کنه؟ من می‌تونم بغلش کنم؟  
[خود شخصیت اصلی داستان جلو می‌پرد]

خود شخصیت اصلی داستان = هی دوباره هوس کردی؟ مگه قول و قرارمون یادت رفته، من دیگه نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم، از اینجا می‌رم (بال‌هایش را به تنه‌ی درخت نیمه بریده می‌مالد و آنقدر این کار را انجام می‌دهد تا درخت قطع می‌شود، بعد خود را روی آن می‌اندازد و با آن از جزیره پرواز می‌کند)  
[شکارچی که مست شده است دوتا گلوله توی تفنگش می‌گذارد و اول شخصیت دوم را که هویت درستی ندارد می‌کشد و بعد هم خودش را... شخصیت زن ونگوک را بر می‌دارد و به انجام وظیفه فکر می‌کند و آنقدر گردن او را مالش می‌دهد که حامله می‌شود. شخصیت زن ونگوک زندگی تازه‌ای را در جزیره شروع می‌کنند. پسرک که می‌خواست با واقعیت‌ها روبرو شود کتاب را برمی‌دارد و به پرنده شدن فکر می‌کند و کنار ساحل شروع به خواندن می‌کند. تماشاچی وارد صحنه می‌شود، او حالا تنها کسی است که پرواز را یاد گرفته است، بال می‌گشاید و به سوی ابرها پرواز می‌کند. راوی هم که خود را در جریان خودکشی کارگردان مقصر می‌داند تصمیم می‌گیرد که دیگر پرت و پلا نگوید و سر مردم را گول نمالد، اینم جدا جدا

«پس نوشته»

پسرک کتاب رو بست، دردش گرفت، اصلا نمی‌خواس، پرنده هم نبود، دوس نداش بچه‌دار بشه، با خودش گفت: با آینده چی کار کنم، یعنی چی میشه کی میدونه؟ یه خودکار، یه ورق... بعد یه جای زمان واستاد.

بهمن ماه ۱۳۸۱



## « فصل چهارم »

اصولا فصل چهارم پس از فصل سوم می‌آید ولی اگر مخاطب روی تاریخ پایان فصل سوم دقت کند خواهد دید که این دو فصل از نوشته‌ی من سال‌ها با هم فاصله دارند. سال‌هایی که بر نویسنده گذر کرده است، چه خوب چه بد. مخاطب فقط صفحه‌ای را ورق می‌زند، شاید انگشتان اشاره و شصتس را با زبان خیس می‌کند و وزن کم ورق را بلند می‌کند. بعد از فصل سوم فصل چهارم می‌آید. بعد از فصل سوم فصل چهارم می‌آید، نه اینطور نیست، اینها قواعد انسان‌های اقتصاددان است. نویسنده بین فصل سوم و فصل چهارم چهار سال در پارک زندگی کرده است، چهار سال مدام ظرف‌های پر از خوناب را خالی کرده است، چهار سال... بله فصل اول این متن چهار سال بعد از آن چهار سال قبل شروع شده است و شاید اگر این چهار سال نبود ما از فصل چهارم به فصل اول نمی‌رسیدیم. نویسنده سه فصل را سیاه کرده است ولی هنوز فصل اول است پس عنوان این برگ را خط می‌زند و می‌نویسد «فصل اول». دوباره قلم را در دست گرفته و می‌خواهد چیزی بنویسد. آیا او قلم را در دست گرفته و می‌خواهد چیزی بنویسد؟ نه اینبار از پسرپچه یا زن موطلایی با مژه‌های بلند یا مردی درشت‌هیکل نخواهد نوشت. پس ماشین تحریرش را دوباره روغن کاری می‌کند و چهره‌ی خودش را میان داستان مجسم می‌سازد.

«داستان مردی که به مقصد رسید»: تمام شب را خوابیده بود و این غیرعادی نبود. گاهی دستانش را زیر سرش می‌گذاشت، گاهی پاهایش را جمع می‌کرد، غلت می‌زد. صبح که بلند شد موهایش پریشان شده بود و صورتش پف داشت، ناشتا سیگاری بر لب گذاشت و بیرون زد. البته قبل از اینکه کاملا خارج شود نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت. تخت به هم ریخته بود. چراغ‌ها خاموش بودند و تمام اینها کاملا عادی به نظر می‌رسید. بعد درب را پشت سر خود بست. با نیرویی متوسط این کار را کرد نه محکم و نه آرام، خیلی خیلی عادی، از پله‌ها که پایین رفت متوجه شد که کیف دستی‌اش را در دست دارد و این هم کاملا عادی بود اما مطمئن بود که این کار را به طور ارادی انجام نداده در واقع اتوماتیک‌وار کیفش را از کنار میز کارش برداشته بود ولی یادش نمی‌آمد چه وقت اینکار را کرده. درب خروجی اصلی را باز کرد. خیابان شلوغ بود و این هم عادی به نظر می‌رسید. شهر چند وقتی بود که مورد توجه سیاست‌مداران و دولت‌مردان قرار گرفته بود و از آن موقع یک عده می‌آمدند و یک عده می‌رفتند، در واقع عده‌ای هجوم می‌آوردند و عده‌ای دیگر فرار می‌کردند و این همیشه برای شهر یک امر عادی تلقی می‌شد. سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و درب ماشین کوچک خود را باز کرد. قبل از سوار شدن متوجه آواره‌ای شد که زیر ماشین او چرت می‌زد اما بدون هیچ اعتراضی سوار شد، کمربند ایمنی‌اش را بست و به آرامی از روی آواره عبور کرد. هنوز چند خیابان را رد نکرده بود که ترافیک سنگین و طولانی جلوی او را گرفت. این کاملا عادی بود. با دستش روی فرمان فشار آورد و شروع کرد به سوت زدن، یکی از آهنگ‌های محبوبش را با سوت اجرا کرد، زیاد شبیه نبود ولی خب این عادی بود. در همین هنگام چشمش به پیاده‌رو افتاد. یک مرد سر مرد دیگری را که چهره‌اش به مهاجرهای خارجی می‌خورد به نرده‌های تیز جلوی مغازه‌ای می‌کوبید. پوست سر مرد خارجی کنده شده بود و خون از آن جاری می‌شد. تمام پیاده‌رو را خون گرفته بود و کف کفش‌های کسانی که از آنجا رد می‌شدند به آن آغشته شده بود. در یک ضربه‌ی ناشیانه گودی چشم مرد خارجی به تیزی نرده‌های جلوی مغازه گیر کرد و چشمش به کلی پاره شد.

به سوت زدن ادامه داد و با سبز شدن چراغ براه افتاد. اداره‌اش چند خیابان پایین‌تر بود و سر هر خیابان چراغ راهنمایی قرار داشت، این هم کاملا عادی بود. پشت سیگار چقدر سیگار می‌چسبید. سیگاری روی سیگار اولش روشن کرد و مشغول کشیدن شد، اکثر راننده‌ها همین کار را می‌کردند. سیگارهای روشن با مارک‌های مختلف، ولی اثری از ته‌سیگار روی زمین دیده نمی‌شد، حتی بی‌نزاکت‌ترین راننده‌ها هم سیگارشان را روی زمین نمی‌انداختند. ریه‌هایش را از دود

پرکرد و از پنجره‌ی ماشین بیرون داد. این کار معمول بود. در همین حین پلیس آنطرف خیابان مردی را به دیوار هل داده بود و لباس‌هایش را می‌گشت، آنطرف‌تر هم زن و مردی شلوارهایشان را پایین کشیده بودند و با هم مراوده‌ی جنسی انجام می‌دادند، زن دولا شده بود و دست‌هایش را محکم به نیمکت فضای سبز گرفته بود، مرد هم در حالی که سعی می‌کرد کمر بندش را رها کند خود را روی زن انداخته بود و از پشت دست‌هایش را به دور زن حلقه کرده بود. از کنار آندو پیرزنی با یک سگ از نژاد اصیل عبور می‌کرد. وقتی که به آنها رسید، سگ به پارس کردن پرداخت، پیرزن قلاده‌ی سگ را کشید و به راه خود ادامه داد. دوباره چراغ سبز شده بود. ته هر دو سیگارش را روی جانواری خاموش کرد و آنها را داخل داشبورد انداخت. به محل کارش رسیده بود.

### اردیبهشت ۸۳

نویسنده می‌خواهد در این فصل از خود بنویسد. شاید تنها تجسمی که از خود در "داستان مردی که به مقصد رسید" ارائه داد او را راضی نکرده باشد. او چگونه است؟ آیا می‌توان دورنمایی از شخصیت یک انسان را با سوالاتی از قبیل: [چطور؟ حالت خوبه؟ چی کار می‌کنی؟] به دست آورد؟ بهترین جواب به این سوالات چیست؟ "بله!" "نه!" یا از همه عجیبتر "نمی‌دانم!" نویسنده در این فصل به مزخرف بودن این قبیل سوالات پی می‌برد و راه دیگری را برای ارائه‌ی دورنمای شخصیت خود دنبال می‌کند. از این رو ریشه‌یابی گره‌های ذهنی او مفید واقع خواهد شد. برای شروع می‌توان میزان خشونت موجود در ذهن نویسنده را بررسی کرد. آیا او انسان خشنی است؟ چه هنگام می‌توان گفت یک انسان جانی یا خشن است؟ البته تفکیک خشونت و جنایت در جای خود بحث مفصلی را می‌طلبد. شاید بتوان گفت خشونت ریشه‌ی جنایت است ولی ریشه‌ی خشونت چیست؟ در اینجا مقوله‌ی اخلاق مطرح خواهد شد و بحث آنقدر گسترده می‌شود که به گمان سرنخ در می‌رود. بنابراین بهتر است داخل مسائل جوهری خشونت و جنایت نشویم و به انتزاع صوری آن بسنده کنیم. برای انتزاع صوری موضوع مورد بحث (object) ابتدا باید رابطه‌ی آنرا با جامعه و محیط پیرامونش بسنجیم. نویسنده هر روز صبح نه چندان زود از خانه‌ی معمولی خود واقع در محله‌ای معمولی به پارک معمولی نزدیک خانه‌اش می‌رود و روی یک نیمکت معمولی گوشه‌ی پارک می‌نشیند و شروع به نوشتن می‌کند. تا اینجا هیچ‌گونه اثری از خشونت یا جنایت دیده نمی‌شود. ولی صبر کنید، ما تا یک تئوری پیش‌فرض برای تمایز بین کسی که جانی است و کسی که جانی نیست در نظر نگیریم اگر به مدت پنجاه سال هم نویسنده را زیر نظر داشته باشیم تغییری در قضاوت ما نخواهد کرد. تئوری پیش‌فرض ما درباره‌ی جنایت یا خشونت چیست؟ آیا هیتلر تروریست بود؟ عیسی چه‌طور؟ ما بر چه اساسی آنها را تمایز می‌بخشیم؟ آیا تمام مخاطبین این نوشته‌ها یکجور قضاوت می‌کنند. تفاوت قضاوت و قضاوت یک لکه‌ی تاریک است. می‌خواهم سوال کردن را رها کنم و به یک مثال ملموس‌تر پردازم. در "داستان یک شهر" بشکه‌های معتقد انبار به رهبری بشکه‌ی پیردانا بر علیه گونیالیست‌ها اعمال خشونت می‌کردند. آنها فکر می‌کردند که باید از گونی‌های انبار در مقابل افکار نا به هنجار گونیالیست‌ها حمایت کنند. و بالعکس گونیالیست‌ها هم بنا به اعتقادات آزادی طلبانه‌ی خود سعی داشتند تنفر و انزجار خود را از قوانین حاکم بر انبار اعلام کنند و در این بین دست به خشونت و حتی جنایت نیز می‌زدند، چه هدفی والاتر از آزادی و در مقابل چه هدفی سترگ‌تر از پیروی قوانین اساسی. جایی که هیتلر عیسی را تروریست می‌داند و عیسی هیتلر را، به کدام تئوری پیش‌فرض می‌توان اعتماد کرد؟ شاید شخصی که روی نیمکت معمولی پارک نشسته است، مشغول امضا کردن حکم ترور باشد. آیا ترور خشونت یا جنایت است؟ می‌توان گفت: "بله" یا "نه" یا از همه عجیبتر "نمی‌دانم". Crime در زبان لاتین به معنای گناه و جرم و جنایت معنی می‌شود. همچنین کلماتی نظیر Desperado به معنای متخلف یا جانی به همراه Felon و Gory به معنای خونخوار و Red handed و Villainy و حتی Villainy به معنی شرارت را می‌توان در این گروه

قلمداد کرد. در سوی دیگر برای خشونت در فرهنگ لاتین هیچ کلمه‌ی معیاری نیست که ریشه‌ای در جنایت داشته باشد و حتی شبیه آن باشد. کلماتی نظیر *LoathLoth*، *Incivility*، *Belch*، *Force* و *Rigor*. شباهتی بین *Rigorism* و *terrorism* نیست مگر ایسم‌های آنها و این نشان از فرهنگ و تئوری جداگانه‌ی ایندو دارد. بیخشد... در این لحظه من از شما مخاطبین بحث مهم فلسفی و زبان‌شناسی به خاطر آروغی که زدم معذرت می‌خواهم. البته این یک فرآیند طبیعی در مقوله‌ی گوارش است ولی به هر حال می‌تواند سرخ را در مقوله‌ی فلسفی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی خشونت و جنایت گم کند. سوالی به ذهنم رسید، آیا خشونت و جنایت هم مثل آروغ زدن نویسنده یک فرآیند طبیعی در اذهان ما هستند؟ البته شاید بگوئید این مقایسه اشکال دارد و ما صدای آروغ زدن نویسنده را نمی‌شنویم ولی آثار باقی‌مانده از خشونت و جنایت را در جوامع می‌بینیم. برای اینکه این بحث مهم و اساسی راجع به شخصیت نویسنده به مزاح و طنز کشیده نشود بگذارید یک بمب اتم برای ستون‌هایی که دارند فرو می‌افتند بفرستیم و کار را یکسره کنیم. ساعت یازده و دو دقیقه (۱۱:۰۲) است. می‌روم سراغ مظاهر خشونت یا جنایت در جامعه. اگر از ماموران اعدام زندان‌ها صرف‌نظر کنیم به اشخاص خاصی می‌رسیم که نام آنها را قصاب گذاشته‌اند. آیا قصاب‌ها در بطن کار خود با خشونت سروکار دارند؟ کسی که گاو صد کیلویی را با آن چشمان درشت معصومش سر می‌برد انسانی خشن یا جانی‌ست؟ چه چیز قصاب را وادار می‌کند که به تقلای گاو بیگانه‌ی که شاید شبیه گاو روی پشت‌بام خانه‌ی نویسنده باشد توجه نکند و خون گرمش را روی زمین بریزد و بعد با آرامش خاصی ران‌ها و اجزای دیگر بدنش را قطع کند و حتی هولناک‌تر از اینها گوشت لخت آنرا درون چرخ گوشت بریزد. گاو چرخ کرده با چه نیازی توجیه خواهد شد؟ عامل تحریک قصاب‌ها باید عامل اصلی خشونت باشد و آن چیست؟ مردم؟ تقاضا؟ کسانی که با کشتار دسته‌جمعی حیوانات موافقت ولی ترجیح می‌دهند خودشان را داخل کثافت‌کاری‌ها نکنند و از دور نظاره‌گر باشند. کسانی که استیک و همبرگر را دوست دارند جانی هستند؟ خشونت در چه حدی مجاز است؟ جنایت چه‌طور؟ حالا که بحث از تفکیک شخصیت نویسنده به عوامل درونی یا بیرونی خشونت و جنایت کشیده شد بگذارید هر جایی که رشته‌ی کلام پیش می‌رود ما هم برویم، از لس آنجلس تا ناکازاکی، تا عمق، تا انتها. می‌خواهم به جستجوی سرچشمه‌ها بروم، برای این منظور می‌توان از جستجوی در اینترنت و کتاب‌های فلسفی باستانی و مدرن نیز استفاده کرد. اما قبل از اینکه بحث به دلیل تحقیق و تفحص مکث بماند و قبل از اینکه از درون به بیرون برویم، بگذارید درون را به تفسیر بکشیم شاید چیزی گیرمان بیاید. برای این کار می‌توان از دست‌نوشته‌های پراکنده‌ی نویسنده بهره گرفت. در خطوط اولیه‌ی شروع این کتاب متوجه وجود شک در نویسنده می‌شویم و با پیگیری این مؤلفه در فصل‌های بعد شک‌مان به یقین تبدیل می‌شود که تمام سطور این نوشته‌ها توأم با شک و تردید هستند. ما در این کتاب به هیچ نتیجه‌ی قاطعی نمی‌رسیم و این تنها چیزی است که می‌شود به آن یقین داشت (البته به همین نتیجه‌گیری هم می‌توانید شک داشته باشید) پس تا اینجا متوجه شدیم که با نویسنده‌ی شکاک و نسبی‌گرایی روبرو هستیم که دغدغه‌ی نوشتن چیزی را دارد، شاید داستان یا رمانی هر چند کوچک و کم حجم. در ضمن این نویسنده فکر می‌کند که به چیزی نمی‌توان اطمینان داشت و حتی به اینکه عقاید او برای خودش باشد نیز اطمینان ندارد و به همین دلیل مؤلفه‌ی بی‌اعتمادی را نیز در او می‌یابیم ولی واقعا به چه چیز می‌توان اعتماد کرد؟ به این جمله‌ها؟ به این حروف؟ در قسمتی از نوشته‌های نویسنده که در زمان مستی نوشته شده‌اند دقت می‌کنیم. او جرعه‌ها را سر می‌کشد و می‌نویسد؛ وقتی به جرعه‌ی دهم می‌رسد به مرز مستی رسیده است و شماره‌ی جرعه را فراموش می‌کند ولی اگر بیشتر دقت کنیم در می‌یابیم که مرز مستی نویسنده پیش از این جرعه بوده است. او جرعه‌ی سوم را دوبار نوشته است و این اعتماد ما را نسبت به متن نیز کاهش می‌دهد و شاید حتی نسبت به نویسنده‌هایی که در مراتب بالاتر قرار دارند. کسانی که این جمله‌های تودرتو را می‌نویسند و خود را به تفسیر و تحلیل می‌کشند. آیا به این طرز تحقیق و تفسیر هم نمی‌توان

اطمینان داشت؟ بگذارید برای اینکه قدری امید باقی بماند انتخاب را به عهده‌ی مخاطب بگذاریم و پیش برویم. برای بررسی همه جانبه باید کلیه‌ی آثار نویسنده را مرور کنیم، ولی آیا اصل یک اثر از هویت نویسنده رازی را برمی‌گشاید؟ حاشیه‌ها و چرکنویس‌ها مهم نیستند؟ اگر نویسنده در جایی از خاطرات پراکنده‌اش که مچاله کرده و به دور انداخته نوشته باشد: «می‌خواهم آنقدر مسواک بزنم تا از لثه‌ام خون جاری شود» خشونت به کار برده است؟ این جمله‌ی کوتاه و دور انداخته شده به شناخت ما کمکی خواهد کرد؟ بهتر است به جمله‌ای که بارها در این کتاب تکرار شد و شاید باز هم بشود اعتماد کنیم و جواب بدهیم: بله، جزئیات از کلیات مهم‌تر هستند؛ لااقل در این برحه‌ی زمانی. نویسنده‌ی کتاب ما هم احتمالاً مثل نویسنده‌های دیگر کتب، کلیتی را برای موضوع فلسفی نوشته‌اش برگزیده است. موضوع‌هایی که از زمان قدیمی‌ترین اندیشمندان و نویسندگان مثل ارسطو مطرح بوده و تاکنون ادامه یافته است. چیزهایی از قبیل اخلاق، دانش، ترجمه و تاریخ. وجه تمایز این نویسنده‌ها می‌تواند جزئیات کار آنها باشد، پس این مهمتر است. نویسنده‌ی این متن چه درونمایه‌ای را برای کار خود برگزیده است؟ آیا او می‌خواهد بگوید که دیگر چیزی برای نوشتن وجود ندارد؟ او خود اقرار می‌کند که با نوشتن نمی‌توان این را نشان داد. شاید بتوان یکی از درونمایه‌های کارش را در قدیمی‌ترین اثر این متن پیدا کرد، متنی که خود به تنهایی تحلیل جداگانه‌ای را می‌طلبد ولی به هر حال مرور اجمالی آن نیز مفید خواهد بود. اگر بتوان به تاریخ‌ها اعتماد کرد، «نمایشنامه‌ی پرنده» که اصلاً هم یک نمایشنامه نیست قدیمی‌ترین اثر این متن است. درونمایه‌ی «نمایشنامه‌ی پرنده» چه می‌تواند باشد؟ هویت؟ شاید... نویسنده قصد دارد از همان آغاز این اثر ما را با هویت متن درگیر کند و به ما بفهماند که اگر چه دیالوگ‌ها و قالب ساختاری اثر شبیه نمایشنامه است ولی به هیچ‌وجه نمی‌توان آنرا نمایشنامه تلقی کرد. همچنین پنهان ساختن هویت شخصیت‌ها و تمسخر آنها مثل شخصیت دوم که با هویت پیرمرد عوضی شناخته می‌شود یکی دیگر از دلایل انتخاب گزینه‌ی هویت می‌باشد. ولی این درونمایه را نمی‌توان برای کلیت اثر در نظر گرفت. شاید نویسنده قصد داشته «نمایشنامه‌ی پرنده» را به طور جداگانه به چاپ برساند و مشکلات مادی به او این اجازه را نداده است سپس مجبور شده آنرا در این کتاب بگنجانند. اگر از «نمایشنامه‌ی پرنده» صرف‌نظر کنیم باید به طریقی که نویسنده در آن تلاش کرده طریقی از شخصیت خود را ارائه دهد بپردازیم. در «داستان مردی که به مقصد رسید» خشونت به قدری عادی و معمولی بیان می‌شود که انگار نویسنده چنین جامعه‌ای را عیناً لمس کرده باشد. این داستان نمایانگر مردمانی است که در عین حال که به قوانین اخلاقی و اجتماعی خود را پایبند نشان می‌دهند ولی به راحتی می‌توانند از آواره‌ای که زیر ماشین‌شان پناه گرفته است عبور کنند. در این جامعه فاشیسم و فحشاء به قدری همه‌گیر شده است که تنها سگ‌ها می‌فهمند قضیه کمی مشکوک است. در اینجا باز هم مجبورم سوالات پشت سر هم را مطرح کنم. آیا نویسنده در این داستان لحن اعتراض‌گونه دارد؟ و اگر اینطور است، آیا اصلاً اعتراض او وارد است؟ او با کدام یک از شخصیت‌ها و یا تیپ‌های این داستان همزادپنداری می‌کند؟ مردی که به اداره می‌رود؟ مرد خارجی؟ و یا پیرزن عابری که فقط نظاره‌گر است؟

گاهی از این همه نقد و تفسیرهای بیهوده خسته می‌شوم. دست از تایپ کردن می‌کشم و پنجره‌ی اتاق کارم را باز می‌کنم. صدای پارس کردن سگی از خانه‌ی همسایه می‌آید. یاد شعری می‌افتم:

ساده است نوازش سگی ولگرد

شاهد آن بودن که چگونه زیر غلطکی می‌رود

و گفتن اینکه سگ من نبود

می‌خواهم سیگار بکشم، نمی‌کشم. ظرف روی میز دوباره دارد از خوناب پر می‌شود. باید بروم از آشپزخانه ظرف دیگری بیاورم. یاد گاوی که روی پشت‌بام است می‌افتم. هنوز از اینکه به پشت‌بام برگردم می‌ترسم. آنجا چه خبر است؟ گوشه‌ی دیگری از سقف اتاق کارم دارد نشسته می‌دهد. قسمت‌هایی از دیوار رنگ صورتی در گچ حل شده است. من چرا

می ترسم به پشت بام خانه‌ی خود بروم؟ همه چیز از ترس است. منشاء تمام کارهای بشر از ترس و لذت است. من از روبرو شدن با حقیقت می ترسم و این مرا به نوشتن وا می‌دارد. خودم را با چیزی که از آن لذت می‌برم مشغول می‌کنم. سمت کتابخانه‌ی شخصی‌ام می‌روم. کتابخانه‌ای کوچک ولی با کتاب‌های کمیاب و پرازش. نه اینها هم کمکم نخواهند کرد، هیچکدام ربطی به موضوع ندارند. حوصله‌ی رفتن به کتابخانه و سروکله زدن با کتابدارهای خواب‌آلودش را ندارم. اتصال به اینترنت هم به مشکلاتش نمی‌ارزد. اصلاً اینترنت چیست؟ یک مشت اوهام محصول خیال‌پردازی بشر روانپزش. تاریخ هم همینطور است. فلسفه‌ی باستان و مدرن را با چه توجیهی باید پذیرفت؟ از نظر من افلاطون زنا زاده‌ای بیشتر نبود. آرمان شهر اوهام است. اتویا به اتیوپی ختم می‌شود. مرده‌شور دانته را ببرند. من این تاریخ‌نویسان و فیلسوفان را قبول ندارم. چه کسی می‌تواند به تاریخی که به او قالب کرده‌اند صحنه بگذارد؟ برگ برنده دست کیست؟ من شخصا به وجود حواریون شک دارم. از کجا معلوم اندیشه‌های عیسی درست باشد؟ من می‌توانم در چند مرحله ثابت کنم که عیسی قاتل روح تمامی بشر بوده است. اگر عیسی نبود نیم بیشتر قتل‌ها و فسادهای اخلاقی صورت نمی‌گرفت. اگر اخلاق تعریف نشود، ضد اخلاق نیز تعریف نخواهد شد. درود بر زیگمون اعظم. چه کسی به خود اجازه می‌دهد از اخلاق ناصری دفاع کند در حالی که سر تا پایش را لجن برداشته است. دستی که فاحشه‌ای را به جرم زنا سنگسار می‌کند دست کیست؟ تا مرد خطاکاری نباشد، زن خطاکاری هم نخواهد بود. سال‌های قرون وسطی بس است. امر به معروف و نهی از منکر بس است. شراب جاویدان بس است. دراکولا بس است. هفت گناه کبیره بس است. سیگار بس است... بس است دیگر...

چقدر تاریکی خوب است. اختراع لامپ اولین اشتباه بزرگ بشر بود. دستم را کورمال کورمال به سمت کلید برق می‌برم. جایش را می‌دانم. باید نصفه شب باشد. دستم خونی‌ست. روی کلیدها اثر انگشتم می‌ماند. سرم درد می‌کند. آخرین چیزی که یادم می‌آید... سرم را به دیوار کوبیده بودم. کافر شده‌ام، می‌دانم. فاصله‌ی کفر تا ایمان به اندازه‌ی چند ضربه است، چند ضربه‌ی کوتاه. ظرف‌ها پر شده‌اند. آنها توان درک این همه خون را ندارند. آخر مگر یک گاو چند لیتر خون در بدنش دارد؟ شاید این خون از جای دیگری‌ست. چشمه‌ی این خون در پی ساختمان است. تمام نوشته‌های جدیدم خون‌آلود شده‌اند. باید آنها را دوباره بنویسم. (نکته‌ی اجباری: نوشته‌های این فصل که در دسترس مخاطب قرار دارند احتمالاً دوباره نوشته شده‌اند.) اول باید بروم دست و صورتم را بشویم. چه اتفاقی افتاده؟! دوباره آب قطع شده؟ لوله‌ها ترکیده‌اند؟ آب چرا قهوه‌ای‌ست؟ شبیه خونی که خشک شده باشد، مثل خون گندیده. وای دیگر نمی‌توانم دوش بگیرم. جلوی آینه‌ی دستشویی به یاد گذشته‌ها می‌افتم. یاد پدر بزرگ و مادر بزرگم که مراسم مخصوص نماز را در وقت‌هایی خاص به جا می‌آوردند. محلی که رستن موهایم شروع می‌شود شکاف برداشته است. بی‌اختیار وضو می‌گیرم. چیزهایی یادم مانده است. حالا تمام نیمه‌ی بالایی بدنم خون‌آلود شده است. دست‌هایم از آرنج تا نوک انگشتان، گردی صورت، و فرق سر تا محل رستن مو، آه البته یادم رفته بود، روی دو پایم را هم خون‌آلود می‌کنم. شیر آب را می‌بندم یا درست‌تر است بگویم شیر خون را می‌بندم. دوباره چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. اینطور بهتر است. تاریکی لذت دارد، البته ترس هم دارد. باید رو به قبله باشم. قبله‌ام کجاست؟ خدای من کدام طرف است؟ این خانه که تمام درودیوارش خونی‌ست، تازه قصبی هم هست. بر حال خود خنده‌ام می‌گیرد. طهارت من عین نجاست من است و نجاست من عین طهارت من. بر حال خود گریه‌ام می‌گیرد. باید یادم بماند که این جمله‌ها را جایی بنویسم... اینها مهم هستند. پنجره‌ی اتاق کارم را باز می‌کنم. مهتاب داخل می‌شود. رو به پنجره اقامه می‌بندم. نمی‌توانم خوب عربی را تلفظ کنم. بسم الله الرحمن الرحیم، قل هو الله احد، الله الصمد، لم یلد و لم یولد... کفوا احد. دوست دارم بین دو سوره چند شعر از مایاکوفسکی بخوانم، یادم نمی‌آید. چشمانم را می‌بندم. چیزی را جا انداخته‌ام می‌دانم. چه چیز را جا انداخته‌ام؟ آه خدایا دیگر با تو سخن هم نمی‌توانم بگویم. باید می‌گفتم "برای او همتایی نیست" ولی فقط "همتایی نیست" را بلدم. در کتابخانه‌ی کوچک



حس می‌کنم حالم بهتر است. صبح دارد آغاز می‌شود. در یک لحظه ابرها رنگ خون می‌گیرند و بعد سفیدی روز می‌آید. خیلی کارها هست که می‌توانم انجام دهم. کارهای عقب مانده. باید تمام ظرفهای خوناب را خالی کنم و دوباره سرچایشان بگذارم. باید ریشم را بتراشم، موهایم را شانه بزنم. می‌توانم نوشته‌هایم را پاکنویس کنم. چقدر کار هست که باید انجام دهم. می‌روم به آشپزخانه. در آشپزخانه‌ی من همه چیز پیدا می‌شود به جز غذا. پارچه‌ی تمیزی را پیدا می‌کنم، باید سرم را ببندم. بوی بدی از داخل کابینت ظرفشویی می‌آید، می‌ترسم بازش کنم. درب یخچال را باز می‌کنم، امیدم ناامید نمی‌شود. یک عدد تخم‌مرغ جانم را نجات می‌دهد، بارها این اتفاق افتاده است ولی یادم نمی‌آید چه موقع آنرا خریده‌ام. تخم‌مرغ را می‌شکنم و ماده‌ی لزج و مقوی آنرا هورت می‌کنم. دهانم گس می‌شود. احساس می‌کنم یک بچه جوجه را حامله شده‌ام. به اتاق کارم بازگشته‌ام و اتفاقات دیشب را می‌نویسم. رشته‌ی افکارم از هم گسیخته است. می‌خواهم برای ادامه‌ی نوشته‌هایم فکر کنم ولی درد دندان‌هایم نمی‌گذارد. دردی عجیب که بیشتر به خارش می‌ماند. خیلی وقت است مسواک نزده‌ام. می‌خواهم آنقدر مسواک بزنم تا از لته‌هایم خون جاری شود. به جایی خیره می‌مانم و درمورد ترکیب شگفت‌انگیز "خوناب" فکر می‌کنم. اه... دیگر حالم از واژه‌ی "خون" به هم می‌خورد. ولی مگر می‌شود استفاده‌اش نکرد؟! جایی که همیشه... می‌خواهم قراری با خودم بگذارم. از این به بعد به جای آن واژه‌ی حال به هم زن می‌گویم "اسمش را نبر". شاید اینطور بهتر باشد. حالا که روز خوبی را شروع کرده‌ام نمی‌خواهم آنرا با "اسمش را نبر" خراب کنم. احتیاجی به لامپ نیست، نور خورشید به طور کامل روی میز تحریرم می‌تابد. خیلی خوب، می‌توانم از رابطه‌ی بین آب و "اسمش را نبر" شروع کنم. منطقی است که بخشی از حالات و افکار انسان‌ها منشائی جسمی و جدا از ذهن داشته باشد. مثلا چیزهایی که می‌خوریم و می‌نوشیم. شاید یکی از منابع حس خشونت و جنایت را بتوان در آنها پیدا کرد. حیاتی‌ترین و به تبع آن معمولی‌ترین و پرستفاده‌ترین نوشیدنی برای جاندارانی که می‌شناسیم، آب است. اگر بخواهیم کار احمقانه‌ای را انجام دهیم و انسان را یک کسر در نظر بگیریم،  $\frac{3}{4}$  بدن انسان و بیشتر جاندارانی که می‌شناسیم را آب تشکیل داده است پس همان‌طور که اشاره شد آب می‌تواند مولفه‌ی خوبی برای شناخت خصوصیات انسان باشد. اما آب خیلی عمومی است، باید با یک مولفه‌ی شخصی‌تر آنرا تکمیل کنیم. بله چیزی که مکمل حیات انسان‌هاست، "اسمش را نبر" است. "اسمش را نبر" ترکیبی از انواع و اقسام عناصر مورد نیاز انسان است تا حدی که مرا برای مدت زیادی به پژوهش در مورد ترکیبات و خواص خود وادار کرد. وقتی که مایعی با مایعی دیگر می‌آمیزد آیا ممکن است هر دو در یکدیگر یا یکی در دیگری کاملا فرو برود؟ فرق نمی‌کند که کدامیک از دو شق روی بدهد، مطلب این است که آیا اصلا چنین امری ممکن است یا نه؟ نظریه‌ی کسانی که معتقدند آن دو جسم تنها در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند به یک سوی می‌نهمیم زیرا آنان به جای آمیزش واقعی به اختلاط ظاهری نظر دارند حال آنکه مراد ما آمیزشی است که سبب شود تمام آمیزه یکسان گردد و همه‌ی اجزایش با هم سازگار شوند و هر جزئی حتی کوچکترین اجزا حاوی همه‌ی موادی باشد که بهم آمیخته‌اند.

کسانی که معتقدند تنها کیفیت‌ها بهم می‌آمیزند درحالی که ماده‌ی هر دو جسم در کنار یکدیگر می‌مانند و دارای هر دو کیفیت می‌گردند، می‌گویند آمیزش کامل مستلزم این است که ماده‌ی هر دو جسم کاملا پاره پاره شود و نابود گردد و هیچ جزء تجزیه نشده باقی نماند. به علاوه آنچه از آمیزش حاصل می‌شود مکانی بزرگتر از مکان هر یک از دو مایع یعنی مکانی برابر مجموع مکان آن دو را می‌گیرد حال آنکه اگر آمیزش سبب می‌شد که یکی از دو مایع بکلی در دیگری فرو برود لازم می‌آمد مکان مایعی که مایع دیگر در آن فرو رفته است از حیث بزرگی تغییری نکند. در موردی هم که آمیزش سبب بزرگتر شدن مکان نمی‌شود می‌گویند در حین آمیزش، هوا از میان ذرات یکی از دو جسم بیرون

شده و جسم دیگر جای هوا را گرفته است. به علاوه می‌گویند، جسمی کوچکتر چگونه می‌تواند چنان منبسط شود که در همه‌ی اجزای جسم بزرگتر راه بیابد؟! ایرادهای دیگری هم از این قبیل می‌آورند.

طرفداران نظریه‌ی دایر بر امکان آمیزش کامل می‌توانند چنین پاسخ بدهند که در آمیزش کامل نیز ممکن است جسمی در جسم دیگر رخنه و نفوذ کند بی‌آنکه آن جسم پاره پاره گردد و نابود شود همان‌گونه که عرق نه تن را پاره پاره می‌کند و نه سوراخ سوراخ. خواهند گفت شاید طبیعت، تن را چنان ساخته است تا عرق بتواند بیرون برود ولی در مصنوعات انسانی هم که دیواره‌ای نازک و بی‌منفذ دارند می‌بینیم که رطوبت در آنها فرو می‌رود و مرطوبشان می‌کند و از سوی دیگر بیرون می‌آید. با اینکه هر دوی آنها جسمند چنین امری چگونه ممکن است؟ نفوذ دو جسم در یکدیگر بی‌آنکه یکدیگر را پاره پاره کنند به آسانی قابل تصور نیست و وقتی که همدیگر را پاره پاره می‌کنند بناچار هر دو نابود می‌گردند. اما وقتی که می‌گویند در بیشتر موارد آمیزش سبب بزرگی حجم نمی‌شود با این سخن به حریف حق می‌دهند که بگوید علت این امر بیرون رفتن هواست. استدلال مربوط به بزرگتر شدن حجم را به آسانی نمی‌توان رد کرد ولی مانعی هم نیست که گفته شود دو جسم وقتی که بهم می‌آمیزند هم کیفیات خود را با خود می‌آورند و هم حجم خود را، و از این رو بزرگتر شدن حجم ضروری است زیرا آمیزش نه سبب نابودی کیفیت می‌شود و نه علت نابودی حجم؛ و همان‌گونه که بر اثر آمیزش کیفیت‌ها کیفیتی تازه، که آمیزه‌ای از کیفیت‌هاست، پدید می‌آید، حجم تازه‌ای هم پدیدار می‌گردد.

گذشته از اطلاعات فوق‌العاده‌ی بنده‌ی حقیر در این مورد، بحث را به درازا نمی‌کشم و می‌روم سر اصل مطلب. برآستی اصل مطلب چیست؟ معمولا اصل مطلب موضوعی خاص و تحیر برانگیز می‌باشد. اصل مطلب استثنایی‌ست و گاهی هولناک. بله، در این نوشته‌ها هم رازی هست. رازی که تا خواندن آن به پایان نرسد درک نمی‌شود و در بعضی موارد و برای برخی از اشخاص ممکن است اصلا آشکار نشود. یادم می‌آید جایی خوانده بودم بهترین داستان‌ها داستان معمایی و پلیسی است. داستان من شاید پلیسی نباشد ولی قطعا معمایی را در خود دارد. معمایی که شاید در ابتدا مخاطب حس می‌کند آسان است و فکر می‌کند آنرا حل کرده است ولی این کاملا اشتباه است. چون در این معمای رازگونه، جواب همان سوال است و سوال همان جواب. نمی‌خواهم بیهوده اغراق کنم برای همین بگذارید نشانه‌ای به شما بدهم. نشانه‌ای که می‌تواند کلید حل این معما باشد و یا برعکس مخاطب را میان ستونهای سست زردانی کند.



## «فصل پنجم» یا «فصل نشانه‌ها»

نویسنده‌ای میانسال بنا بر مقتضیات زمان و مکان چندسالی است که به تنهایی در خانه‌ی شخصی خود زندگی می‌کند. او هر روز پنجره‌ی اتاق کارش را باز می‌کند و ماشین تحریرش را آماده‌ی نوشتن می‌سازد. در این اواخر اتفاقات عجیب و غریبی که برایش اتفاق افتاده ترسی را بر ذهن او مستولی کرده است. ترس از اینکه آیا او هنوز زنده است؟ خب شاید راه پیدا کردن جواب سوال این باشد که نویسنده در میان شهر راه بیافتد و از کسی بپرسد که آیا او را می‌بیند یا نه! ولی آیا روبرو شدن با مرگ ترسناک‌تر از همه‌ی این احوالات نیست؟ بنابراین نویسنده تصمیم گرفته که خود به جواب این سوال برسد. مساله از آنجا شروع شد که نویسنده حس کرد میلی به نوشیدن آب ندارد. این حس را در مورد مواد غذایی هم تجربه کرده بود، در واقع هفته‌های زیادی بود که غذا نخورده بود و فقط از روی ترس یا عادت روزانه یک عدد تخم‌مرغ را خام خام سر می‌کشید. از طرف دیگر به طرز شک برانگیزی حافظه‌اش را از دست داده بود. نه نه... او برای از دست دادن حافظه خیلی جوان به نظر می‌رسد. فقط از میان خاطرات گنگش حسی به او می‌گوید که در خانه‌اش قتل صورت گرفته است. آیا حقیقتاً در خانه‌ی نویسنده قتل اتفاق افتاده یا این فقط محصول کابوس‌های مداوم اوست؟ کابوس‌هایی که از آنها "اسمش را نبر" می‌چکد. تا به حال برایتان اتفاق افتاده است که بخواهید و درون خوابتان زندانی شوید؟ از آن خواب‌هایی که هر چه جیغ می‌کشید صدایتان در نمی‌آید. هی جیغ می‌کشید، هی جیغ می‌کشید ولی صدایتان حتی از حنجره هم بالاتر نمی‌رود. فکر می‌کنید مرده‌اید، بعد داخل یک مربع سیاه می‌افتید، مربع سیاهی که انتها ندارد. پرت می‌شوید و فرو می‌روید مثل اینکه سیاه‌چاله‌ای فضایی شما را در خود مکیده باشد. بعد ناگهان از خواب می‌پرید و می‌بینید که هنوز نفس می‌کشید و این کابوس‌ها هر شب تکرار می‌شوند. برای نویسنده‌ی ما هم چنین وضعی پیش آمده است. او وقتی از خواب می‌پرد، بر می‌خیزد و به آشپزخانه می‌رود. درب یخچال را باز می‌کند و سرش را درون یخچال نگه می‌دارد. اول گوش‌هایش یخ می‌شوند بعد نوک بینی‌اش یخ می‌زند ولی او همچنان سرش را درون یخچال نگه می‌دارد. چند نفس عمیق می‌کشد و فریاد می‌زند: من زنده‌ام، هنوز زنده‌ام. این کلمات را چندین بار درون یخچال فریاد می‌زند با اینکه شک دارد. بعد چشمانش را می‌بندد، خنکی پلک‌هایش حس خوبی را در او تولید می‌کند و این باعث لذت می‌شود و البته باعث ترس. نویسنده سعی می‌کند مشکلاتش را طبقه‌بندی کند و به تدریج جواب‌های منطقی برای آنها پیدا کند. یکی از مهمترین مشکلات او "اسمش را نبر" است و در واقع منبع آن که گاوی زخمی روی پشت‌بام خانه‌اش است. نویسنده سعی می‌کند برخورد مسلط شود و منطقی فکر کند. با خود مرور می‌کند: ۱- گاو عظیم‌الجثه نمی‌توانسته از درب ورودی خانه داخل شده باشد. ۲- گاو از پله‌ها نمی‌تواند بالا برود. ۳- ابرها گاو تولید نمی‌کنند. ۴- شاید یک گاو بتواند روزانه چند لیتر شیر بدهد ولی این در مورد "اسمش را نبر" صدق نمی‌کند. آها... اصلاً شاید این گاو سمبل چیزی باشد، مثلاً سمبل گاو بنی‌اسرائیل، نه... اینجا قضیه برعکس است. گاو بنی‌اسرائیل قرار بود عامل شناخت قاتل شود ولی... اینجا مقتول گم شده است. این جدال برای چیست؟ نویسنده برای چه چیزی می‌کوشد؟ برای غلبه بر ترس خود؟ برای پیروزی بر حقیقت؟ یا برای پیروزی بر خدا؟ در هر صورت نویسنده به این نتیجه رسیده است که فقط به وسیله‌ی یک عامل خارجی می‌تواند به این مساله خاتمه دهد. آن عامل خارجی می‌تواند جامعه باشد، هر چند جامعه سرانجام کار نیست، یعنی شرط گریزناپذیری برای تبدیل انسان به "انسان" نیست بلکه صرفاً وسیله‌ایست که انسان‌ها به تشکیل آن مبادرت می‌ورزند تا با تمام قدرت از افراد و مایملکشان دفاع کنند. با این حال نویسنده در خانه‌ی خود را گشوده و ترس از روبرو شدن با واقعیت را پذیرفته است. این حرکت می‌تواند نشانه‌ی لبریز شدن صبر نویسنده باشد و اینکه او از وضعیت خود خسته شده است. از زندگی میان "اسمش را نبر"، زندگی کردن با یک هویت مجازی، بایک ID در اینترنت که فقط پیام‌های تبلیغاتی دریافت می‌کند. حالا نویسنده باید در پی یافتن جایی مناسب

برای طرح مساله‌ی خود باشد. جایی مثل فروشگاه، پارک یا مترو... بله مترو بهترین گزینه است. مترو حامل افراد گوناگون با عقاید گوناگون است که در مکان و زمان سفر می‌کنند، انسان‌های مترو جزوی از آن شده‌اند و اتحادشان با هم به قدری است که نمی‌توان آنها را از هم تفکیک کرد، فقط مقصدها فرق می‌کند. مترو همان متروپولیس است. انسان‌های متروپولیس مانند قطاری هستند که روی ریل به دنیا می‌آید، روی ریل فرسوده می‌شود و روی ریل خواهد مرد. نویسنده پریشان و سرگردان در مترو است. نشانه‌ها و تابلوهای مختلف او را به هر سو می‌کشند. قطاری می‌ایستد و انسان‌هایی که تا چند لحظه پیش آنجا نبودند به طرف نویسنده هجوم می‌آورند. نویسنده نمی‌فهمد چگونه سوار شده است ولی متوجه می‌شود که مقصد ایستگاهی متروک و دور افتاده است چون به جز دو نفر اشخاص دیگری در آن کوپه نیستند. دو دختر یا دو زن، همیشه تفکیک زن‌ها و دخترها برای نویسنده مشکل بوده است. ولی به هر حال نشانه‌هایی برای فهمیدن این موضوع هست، نشانه‌هایی هر چند سست و توخالی مثل ستونهای کج. نویسنده تصمیم می‌گیرد یکی از آنها که مسن‌تر به نظر می‌رسد را "زن" و دیگری که موهای طلایی و مژه‌های بلندی دارد را "دختر" بداند. زن و دختر با هم پیچ پیچ می‌کنند. نویسنده سعی می‌کند روی یک صندلی نزدیک آنها بنشیند. صدای آن دو واضح می‌شود.

زن - چرا کفشای رقصتو نپوشیدی؟

دختر - من که گفتم نمیام

زن - غلط کردی... خودتو ان نکنا

دختر - زر نزن مگه نگفتم نمیام

زن - بابا دعوتت کردن... زشته

دختر - زشت اینه که من مٹ مونگولا تنهایی واستم وسط سالن قر بدم

زن - مسخره گفتم که خیالیت نباشه... اونجا اینقدر پسر علاف می‌یاد چشم‌چرونی که نگو... تازه اگه اینجوری دوس

نداری همینجا... تو راه که می‌ریم به پسر واست تور می‌زنم... خوبه؟

(دختر با موهای طلایی خود بازی می‌کند و سعی می‌کند از پاسخ دادن طفره برود)

زن - اگر فکر لباسی که به چیزی اونجا واست پیدا می‌کنم بیوشی

دختر - آخه دیر می‌شه... راه دوره... چه جوری برگردم؟

زن - هی بهونه میاری چرا؟ اصلا رفیقم یه ماشین شاسی‌بلند خریده با اون برت می‌گردونیم... مگه ندیدیش؟

دختر - همون مشکیه؟

زن - آره آره... همون که باهانش رفتیم اسکی دیگه...

(دختر کمی مضطرب است)

دختر - نمی‌دونم... رفیقای خودمون کسی میاد؟ من که کسی رو نمی‌شناسم

زن - بابا میای آشنا می‌شی دیگه چقدر زر می‌زنی

دختر - نمی‌دونم... حالا... (چیزی می‌گوید که نویسنده نمی‌تواند بشنود)

زن - اشکالی نداره من ورداشتم... راسی می‌خوای زنگ بزنی بیا موبایل منو بگیر...

دختر - نه دیگه... حالا نه... می‌دونم الان خیلی دوره نمی‌تونه بیاد

زن - پس همینی که من گفتم دیگه

دختر - چی یعنی؟

زن - من اینقدر از این کارا کردم... آخر خنده اس... بابا تو راه یکی رو ور می داریم با خودمون می بریم دیگه چقدر گیر دادیا...

دختر - من نمی دونم هر کاری می خوای بکنی پای خودته‌ها...  
زن - باشه بابا تو فقط بگو کودومو می پسندی (می خندد)

ببخشید!! در اینجا نویسنده‌ای که در پله‌های بالاتری قرار دارد دچار یک بن‌بست دیالوگ‌نویسی شده است برای همین بقیه‌ی ماجرا را به صورت پیرنگ فقط تعریف می‌کند تا مخاطب دریابد که چه اتفاقی افتاده است. در همین احوال چشم دختر به نویسنده می‌افتد و با آرنجش ضربه‌ای به زن می‌زند تا او هم به نویسنده نگاهی بیاندازد. زن که از ضربه‌ی ناشیانه‌ی دختر ناراحت شده است، پرخاش می‌کند.

زن - چته؟... مگه دیوونه شدی؟

دختر - خب چیکار کنم... همین خوبه؟

زن - کدوم؟ (به دور و برش نگاه می‌کند) حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا اینقدر هول می‌زنی؟

دختر - اصلا به من چه... می‌خوای برو باهاش حرف بزنی، نمی‌خوای نرو...

زن - چیه نکنه صندلیه چشم‌تو گرفته؟... از من به تو نصیحت، با صندلی جماعت رفیق نشو چون می‌چسبه به پشتت ولتم نمی‌کنه...

دختر - اوه... اوه... نه اینکه رفیقای تو نجسبیدن به پشتت... به نظر من که قیافه‌اش بد نیست، نکنه حسودیت میشه؟

خلاصه، از دختر اصرار و از زن انکار تا اینکه هر دوشان از دست یکدیگر خسته می‌شوند و دختر تصمیم می‌گیرد خودش دست به کار شود، پس از کنار زن بلند می‌شود و پهلوی نویسنده می‌نشیند. نویسنده که کمی دستپاچه شده است سعی می‌کند خود را بی‌تفاوت نشان دهد.

حالا فاصله‌ی آنها حدودا ۱۰ سانتی‌متر است طوری که دختر به راحتی می‌تواند گونه‌های نویسنده را نوازش کند و نویسنده با تعجب از او بپرسد "شما منو می‌بینید؟ می‌تونید لمس کنید؟ یعنی من زنده‌ام؟" و اینگونه رابطه شکل می‌گیرد.

## «فصل ششم و هفتم»

وقتی که نویسنده‌ای عاشق می‌شود، نوشته‌های او رنگ و بوی دیگری می‌گیرند. این نشانه‌ی تغییر احساسات و تغییر دیدگاه نویسنده نسبت به محیط پیرامون خود است، هر چند فصل نشانه‌ها را گذرانده‌ایم و دیگر تابلو و نشانه‌ی راهنمایی وجود ندارد. تمام حس‌ها به یکباره تازه شده‌اند. مثل حس اولین قدم بر ماه، مثل حس اولین نفری که به بلندترین قله‌ی جهان صعود کرده است. نوشتن را شروع می‌کنم در حالی که حافظه‌ام را ناگهان به دست آورده‌ام و این نتیجه‌ی دو اتفاق است. دو اتفاق که به‌طور همزمان و یا متوالی درون من به وقوع پیوست. دلیل اتصال این دو فصل هم می‌تواند همین باشد. اتفاق اول عاشق شدن است، عشق به یک انسان معمولی؛ اتفاق دوم آنقدر پیچیده است که هیچ کلمه یا جمله‌ی مناسبی نمی‌توانم برای بیان آن قرار دهم. شاید بهتر باشد اتفاقاتی را که بر من و آن دختر گذشته است را بنویسم هر چند نوشتن نیز در این زمان برایم عجیب می‌نماید.

به نظر من مردان به خوبی می‌توانند بین هوس و عشق فرق قائل شوند ولی برای زنان قدری پیچیده است. من خوب می‌دانم که عاشق شده‌ام، عاشق دختری که نمی‌دانم از روی هوس مرا دعوت کرد یا از روی عشق. همچنین نمی‌دانم من در طلب او بودم یا او در طلب من، به هر حال هر مردی می‌تواند فریفته‌ی دختر خوش‌اندام و موطلابی با مژه‌های بلندی شود که ناگهان کنار او می‌نشیند و گونه‌هایش را نوازش می‌دهد. او از من خواست که با همراهی دوستش به یک مهمانی برویم و آنجا با هم برقصیم. حس عجیبی پیدا کردم، حسی که نمی‌توانم آنرا تشریح کنم، این را فقط یوری گاگارین می‌دانست و بس...

بعد از چند جمله‌ی اولی که با هم رد و بدل کرده بودیم ناگهان احساس کردم که جواب سوال خود را یافته‌ام. اگر او با من حرف می‌زد، پس زنده بودم و حالتی عادی داشتم. برای خود کوهی از خیالات ساختم و به آینده فکر کردم ولی این کوه یخی با برخورد اولین تیغه‌ی آفتاب فرو ریخت و مرا به تباهی کشید. حقایق چقدر ساده رنگ عوض می‌کنند. حقیقتی که روی یک صندلی شما را مجذوب خود می‌کند، چند صندلی آنطرف‌تر شما را به نابودی می‌کشاند. وقتی که زن به دختر گفت: "باکی داری حرف می‌زنی، مگه خل شدی دختر؟! اتفاقی درون من رخ داد. ناگهان حافظه‌ام را به دست آوردم. سعی کردم به خود مسلط شوم و دختر را راضی کنم که به حرف‌هایم گوش دهد چون او حالا تنها امید من بود. به او گفتم که خوب به حرف‌هایم دقت کند. اول کمی بهت زده بود ولی کم‌کم متقاعد شد که به من کمک کند. گفتم برود به پلاک ۳۲، کلید خانه داخل باغچه است. آنرا برمی‌دارد و درب را باز می‌کند. نیازی به روشن کردن لامپ نیست. گفتم به هیچ چیز توجه نکند، فقط برود داخل اتاق کارم که یک پنجره دارد. کشوی میز تحریرم را باز کند و دست‌نوشته‌هایم را در بیاورد. به او گفتم که آنها مهمترین چیز زندگی من بوده‌اند. به او گفتم که او تنها امید من است و تنها عشق من. حالا که این جمله‌ها را مرور می‌کنم، روی نیمکت پارک نشسته‌ام و می‌گیریم. برف می‌آید. تمام نیمکت‌ها سفید شده‌اند. فکر کنم موهای من هم سفید شده است. می‌توانم حدس بزنم که چه اتفاقی برای آن دو نفر افتاده است. حالا حتما پلیس و آمبولانس محله را پر کرده‌اند. همسایه‌ها با هم پیچ می‌کنند. شاید کسی می‌گوید "من از بوی گندی که توی ساختمون پیچیده بود حدس می‌زدم" یا کس دیگری می‌گوید "چه جور دلش اومده رگای دستشو با تیغ ببره و بشینه جلوی تلوزیون تا بمیره... عجب آدمایی پیدا می‌شن‌ها...". مهم نیست، هر چه می‌خواهند بگویند. دیگر این جزئیات برایم مهم نیستند. حس کسی را دارم که به بهشت رسیده باشد و به بقیه بگوید شما نیاید، اینجا تابلویی بیشتر نیست، پشتش خالی‌ست... می‌فهمید؟... پشتش خالی‌ست... خدای من یعنی تمام آنها دروغ بود؟ آن عقاید... آن فلسفه‌ها؟... آن عبادت‌ها و آن فسادها؟ تو کجایی خدای من؟ به فرشته‌هایت بگو مرا بسوزانند و از خاکسترم دوباره مرا بسازند. به اندازه‌ی گناهانم مرا بسوزان، بیشتر از گناهانم مرا بسوزان، فقط مرا در این زمستان رها نکن... مگر من چه کرده بودم؟ لااقل به تمام کارهایی که کرده بودم و چیزهایی که نوشته بودم اعتقاد داشتم. واقعا اعتقاد داشتم؟

شاید تنها گناه من آنروز بود... آن روز معمولی روی نیمکت پارک. یک شیشه‌ی الکل اتانول را جرعه جرعه فرو بردم. درحالت مستی روی نیمکت خوابیده بودم و بعد شب که شده بود تلوتلوخوران خود را به مغازه‌ای رسانده بودم، مغازه‌دار از من ترسیده بود، خوب یادم می‌آید. هوس سیگار کرده بودم، سیگار نخردم به جایش یک بسته تیغ ریشتراشی خریدم. درخانه پاکت آبی‌رنگ تیغ را آهسته باز کردم، تیغ‌های فلزی سرد را آهسته آهسته شمردم و دوتا از آنها را که از همه بهتر بود جدا کردم، هر کدام برای یک دست. تلویزیون خود به خود روشن شده بود، اخبار می‌گفت، از کامبوج از فلسطین و از خوزستان اخبار می‌گفت، همه چیز یادم می‌آید. هر بار که چیزی یادم می‌آید استخوان‌هایم تیر می‌کشند هر چند دیگر تسلطی روی جسمم ندارم. سرما مغزم را کرخت کرده است. خدای من این برف‌ها چرا قرمزاند؟ چقدر دوست دارم روی نیمکت بغلی عیسی نشسته باشد، کنارش هیتلر و شوپنهاور نشسته باشند. چه خوب می‌شد امیل زولا هم اینجا بود و همه در مورد ناتورالیسم مذهبی صحبت می‌کردیم، احمقانه است. ناتورالیسم مذهبی دیگر چیست؟ من چطور این مزخرفات را در ذهن تصور می‌کنم؟ چرا من هنوز می‌توانم فکر کنم؟ حالا که می‌توانم فکر کنم بهتر است افکارم را سازماندهی کنم و به اتفاقاتی که افتاده است بی‌اندیشم. به آن دو اتفاق...

اتفاق اول همیشه برای توجیه اتفاق دوم لازم است. به نظر من این دو اتفاق به اشکال مختلف برای همه می‌افتد، اول عشق و دوم مرگ. پس می‌توان گفت که عشق همیشه برای توجیه مرگ لازم است و این دو روی هم تاثیر بخصوصی دارند. مثل کسی که از بچگی عاشق شکلات تلخ است و آنقدر شکلات تلخ می‌خورد تا سکنه می‌کند و می‌میرد، مثل پیردختری که آخر عمری عاشق سگش می‌شود و می‌میرد و مثل نویسنده‌ای که پس از مرگش عاشق دختری موطلائی‌بامزه‌هایی بلند می‌شود. البته در مثال سوم مرگ است که عشق را توجیه می‌کند، این را فقط من می‌دانم و بس...

بعضی از تغییرات همواره به چشم نمی‌آیند مخصوصاً وقتی این تغییرات برای خود چشم اتفاق افتاده باشد. تغییرات هوای پارک روی من و تمام نویسنده‌های این متن اثر گذاشته... دیگر حالم دارد به هم می‌خورد... "دارد" فعل درستی نبود... بالا آورده‌ام... روی این نیمکت سرد...

- چی شده حالت خوب نیست؟
- همیشه همین‌جوری بود... طوری نیست...
- پسر منم کمکت کنم؟
- اوه پدر... باید هوشیاعانا می‌گفتم؟!
- باهام راحت باش... چی شده؟ هنوز عادت نکردی به این پارک...
- نه من تازه اومدم... یعنی خیلی وقته ولی... چی بگم
- باهام راحت باش... می‌تونم اعتراف کنی
- پیش تو؟
- آره من می‌تونم نقش یکی از پدرای روحانی رو بازی کنم
- باشه... ولی نمی‌دونم حالا باید پدر صدات کنم یا پسر؟!
- مهم نیست
- چرا... جزئیات مهمن...
- بس کن همه چی پیش من می‌مونه...

- خب... یه اتفاق بود... وقتی بچه بودم... رفته بودیم به یه چمنزار... من خیلی می‌دویدم... پاهام کوچیک بودن... اینقدر دویده بودم که زانوهای کوچولوم کیود شده بود... می‌دونی آدم وقتی بچه اس خیلی راحت تر می‌تونه از بقیه جداشه... گم بشه... می‌فهمی؟
- آره بگو...
- بعد... بعد رسیدم به یه گاو که داشت تو چمنزار می‌چرید... تنهای تنها... آه... آه...
- خوبه که هنوز می‌تونی گریه کنی... بازم بگو... باهام راحت باش
- راحتم... م... بعد... بعدش من از روی دوستی... از روی مهربونی و بچگی رفتم جلو پیشونیش رو ناز کنم... یه‌دفعه... یه دفعه دیوونه شد، هی از خودش صدا درآورد... آخه من که کاریش نداشتم...
- بعضی وقتا اتفاق می‌افته... خب حیوونه دیگه... حیوون وحشیه... نمی‌فهمه
- من فکر می‌کردم می‌فهمه... ولی اون دنبالم کرد که لهم کنه... فکر کنم از جورابای قرمز خوشش نیومده بود... دویدم طرف بقیه‌ی بچه‌ها... اونا نبودن... رفته بودن... گم شدم... رفتم اون طرف چمنزار که تا اون وقت نرفته بودم... بعد... بعد...
- بعد چی شد پسرم...
- چمنزار تموم شده بود... یه پرتگاه... من خودمو مٹ خرگوشای کوچولو پرت کردم یه طرف... گاو دیوونه رفت... اه... بازم می‌خوام بالا بیارم... انگار...
- این که گناه تو نیست پسرم... تو هیچ تقصیری نداشتی... تو که نمی‌دونستی... خب... بچه بودی پسرم
- بهم نگو پسرم... تو که بابام نیستی... اصلا می‌دونی چی میگم?... می‌فهمی... من راجع به دزدیدن گلابی بدون اینکه گرسنه باشم حرف نمی‌زنم... دارم از شهوت و کشتن برای شهوت صحبت می‌کنم... «بنگر قلبم را... قلبم را بنگر... اکنون بگذار قلبم برایت بازگوید که در آنجا پی چه می‌جست... باید بی‌جهت شیر باشم که برای آن عمل شیطانی، وسوسه‌ای جز دست یازیدن بدان نداشتم. گناهی بود و دوستش داشتم؛ تباه شدن را... نفس خطایم را دوست می‌داشتم...»
- حالا عذاب وجدان داری؟
- قضیه از عذاب وجدان پیچیده‌تر شده... می‌دونی...
- حرفتو بزن
- نمی‌شه می‌دونی... می‌خوام بگم ولی با این جمله‌ها... آخ مفتعلن کشت مرا...
- نمی‌فهمم
- من هم نمی‌فهمم حتی حالا که این اتفاق برام افتاده... تو این پارک... بازم نمی‌تونم بگم... بین تو رقص سما می‌دونی یعنی چی?... هاراگیری... مولانا رو می‌شناسی?... اصلا ولش کن... هووو... ع... بازم دارم بالا میارم، برای اجتناب از استفراغ بر اثر چرخیدن چه باید کرد؟
- باید از چرخ و فلک جدا شد...
- من هم فکر می‌کردم همین کار رو انجام دادم... ولی بازم... آخ... ت...
- دارو مصرف می‌کردی؟
- اوایل... هه... داروها... داروی تشنج‌آور... مسکن... همه جوره... چیزی که آدم رو تسکین میده... یه چیزی شبیه انجیل...
- ...

- تو فکر می کنی یارانت انجیل رو برای چی نوشتن؟
- خب برای رستگاری بشر
- فکر می کنی من این... داره گریه ام می گیره... خب من هم این کتاب را برای رستگاری بشر نوشته ام نه برای گمراهی او، اگر بدان عمل نکنند از گمراهان و اگر عمل کنند از رستگاران خواهند بود و من بر همه چیز آگاهم. نوشته هایم را با خون غسل تعمید دادم در حالی که خودم غسل تعمید نشده بودم... من حرام بودم می بینی...
- اینجوری فکر می کردی؟
- معلومه
- ولی برای من اینجوری اتفاق نیافتاد
- اینجوری فکر می کردی؟
- می خوام بگم «معلومه» ولی... من خودم اینکار رو نکردم...
- شاید هم کردی... مطمئنی که نکردی؟
- من با تمام وجود احساسش کردم... با قلبم...
- قبل از مردن؟... من فکر می کردم درک این مثل فقط از طریق عقل و روح اونم بعد از مرگ میسره...
- چرا بلند شدی؟
- نشیمنگاه گناهی است رویاروی روح القدس
- می خوای قدم بزنیم...؟
- نه... نه میشینم
- نمی خوای اعتراف تو ادامه بدی؟... چرا اینکار رو کردی؟
- برام یه جور میانبر بود...
- تسلا باد بر تو فرزندم... می دونی... اون جهان خوار بود... جهان شر بود... تباهی بود...
- ولی شهوت انتخاب نمی کنه... شهوت من تیغ کشید... می دونی... همینکه یه چیزی چیره میشه، حواریونش شمشیر می کشن... فقط یه کافر می تونه متدین خوبی باشه... همینطور فقط یه متدینه که می تونه کافر واقعی باشه...
- این حرفا جزو اعترافه یا باید جواب بدم؟
- به اعترافم جواب بده...
- نمی فهمم چرا اینجوری فکر می کردی... شاید هنوز هم فکر می کنی... مثل ما نشدی... تا وقتی می تونی فکر کن، ماها دیگه نمی تونیم فکرامونو متمرکز کنیم... افکار مطلق شدن... مطلق تو همون زمان خودمون... من نمی تونم به اعتراف جواب بدم ولی می تونم نصیحتت کنم... شاید تو از روح جهان دور شده بودی...
- روح جهان؟!... پوف... دیگه برام معنا نداره...
- پس عشق چی؟ تکامل نسلها؟ دوست داشتن انسانها برای رسیدن به خدا...
- پوف... بین مثلا... مثلا یه مرد میانسال قوی هیکل و یه زن موطلایی با مژه های بلند رو که خیلی همدیگرو دوست دارن تصور کن، تصور کن یه روز بفهمن همه ی عشقی که به هم داشتن چیزی به جز یه جفت گیری ساده نبوده... بین... مثل یه اسپرم رها شده تو خلاء...
- یه چی تو چی؟!!

- هزار از چیزایی که باهش آشناتری صحبت کنم... تو تا حالا به پشت خودت شلاق زدی؟
- شلاق زیاد خوردم ولی به خودم... برای چی؟!
- برای تزکیه... برای تنبیه... بین مثلا برای نزدیک شدن به خدا... به روح جهان...
- م... شلاق زدن مثل چکش زدن... می ترسم
- مثل انسان‌هایی که از ترس لذت می‌برن یا از لذت می‌ترسن... مثل فلج شدن نصف بدنه
- این حرفا چیه... درسته که ما باید پاک بشیم ولی... اینجوری آخه... بین خدا مارو آفرید چون دوستمون داشت...
- حرفت لنگ می‌زنه... باز نعل ابلیس پوشیدی...
- حرفت بی‌رحمی بود... من و ابلیس؟
- بهت که گفتم... اونوقته که می‌رسی به شلاق زدن... بی‌رحم تا سرحد زخمی شدن... می‌خوای پشتمو ببینی؟
- نه... ادامه بده... انگار خیلی جدی هستی...
- جدی؟ هه... من حتی یه نویسنده‌ی جدی هم نبودم... غمگین... شاید
- ولی ایمان و عقیده اگه جدی و پویا نباشه دیگه اسمش چهالته... البته می‌دونم که اینجور حرفای ارزشی دیگه فایده نداره
- خوب شد خودت گفتی... حاله دیگه داشت به هم می‌خورد... (برای اجتناب از استفراغ بر اثر چرخیدن چه باید کرد؟)
- باید از چرخ و فلک... چرا دیالوگا رو بهم می‌ریزی؟
- آهان پس تو هم تو این بازی هستی
- خودت منو آوردی تو این بازی...
- من با تو نبودم...
- کنایه می‌زنی؟!... حتی وقتی که از غسل تعمید گفتی...
- نه من با تو نبودم... نه اینکه "من با تو باشم" بلکه "من با تو نبوده‌ام" یعنی... اه... اینجا که مجال کنایه نیست...
- اعترافت تموم شد؟... حالا وجدانت راحت تر نیست؟
- وجدان؟ وقتی که گازش می‌گیرم، می‌بوسمش، طعم لباش خونیه... آه... می‌خواستم اسمشو ببرم...
- اسم چی رو...؟
- دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...
- منم همین‌طور... شاید چون تو دیگه نمی‌خوای
- شاید...
- دارم تقسیم میشم... ارواح دیگه‌ای میان؟
- شاید...

روح اول = خب... الان چه حسی داری؟  
 نویسنده = حسم... مثل حس یه نقاشه که رنگ‌هایی رو که از همه جا گیر آورده... حریصانه به تابلوش می‌ماله و تماشاگرا با تمام وجودشون لذت می‌برن و تحسینش می‌کنن...  
 روح دوم = انگار آتشی مرا از دور گرم می‌کند...



نویسنده = آتش نیست... مثل گرمای رختخواب است در صبح زمستان... خودت را در آن می‌مالی و فکر می‌کنی گرم شده‌ای ولی وقتی به خود می‌آیی... برف تمام وجودت را در بر گرفته است...

روح دوم = چقدر سریع وارد ماجرا می‌شوی... از خود چه می‌گویی؟

نویسنده = من از خود هیچ ندارم استاد... ما هرچه داریم از سقراط داریم، عقایدمان را، جامعه‌مان را، عبادتمان را و فقرمان را... ما هرچه بدبختی داریم از سقراط داریم... هرچند آواز همه بیشتر می‌داند...

روح دوم = تو چه می‌دانی؟

نویسنده = قسم... من هیچ نمی‌دانم... به همه خدایان قسم... به ایریس، هورس، شیوا، برهما، ویشنو، دست را به علامت صلیب کشیدن... من هیچ نمی‌دانم... تناقض زبانی‌ام را ببینید استاد...

روح دوم = تناقضت را می‌دانم... وقتی که گفتم آتشی مرا از دور گرم می‌کند منظورم این نبود... هوای پارک چنان یخ زده که انگشت را می‌سوزاند!... لمس کردن نیمکت‌ها هراس می‌آورد، از همین رو همه چیز در حال سوختن است...

روح سوم و چهارم = آیا هوا گرم است یا سرد است؟ برف می‌آید یا نمی‌آید... ما ویتگنشتاین را هم به تمسخر می‌گیریم... ما جدانشدگان جدانشده... به کالبد درنیامدگان... هرچند همه‌ی روح‌ها سرانجام کالبدگونه به دیده می‌آیند در این ستیغ خطوط... این خطوط بیمار... ما الان در روساخت هستیم یا در زیرساخت؟

روح اول = به عناصر من نزدیک نشوید... به شما هشدار می‌دهم...

نویسنده = مجال هشدار نیست دوست من... آنها را من به این بازی آورده‌ام...

روح اول = کدام بازی؟

نویسنده = بازی روح جهان... تو را هم آورده‌ام...

روح اول = کدام روح جهان... روح جهان ناپلئون بود که در سرمای زمستان منجمد شد...

نویسنده = اگر بازی روح جهان نیست پس چیست؟

روح اول = شاید یکجور دیالکتیک آبی رنگ...

روح دوم = دیالکتیک هم نیست...

روح سوم و چهارم = پس اگر بازی و دیالکتیک نیست، چه می‌تواند باشد؟

روح دوم = رسالت... وظیفه

روح اول = آفرین استاد... بله... این رسالت سترگ بر عهده‌ی ماست که حافظان آتش مقدس باشیم همان‌گونه که در روزگاران نخست، روح جهان، قوم یهود را برگزید...

نویسنده = که چی...؟!... که بتونی حقوق همجنس‌بازای سیاه‌پوست رو مشخص کنی؟

روح اول = بله... چرا که نه... باید همان کاری را که جراح روی اجساد انجام می‌دهد، روی موجودات زنده انجام دهیم...

روح سوم و چهارم = حالا ما به تو هشدار می‌دهیم... به عناصر ما نزدیک نشو...

روح دوم = نزدیک شدن به عناصر یکدیگر کاملاً طبیعی است

روح سوم و چهارم = هرچند برای شما بسیار احترام قائلیم استاد... ولی باید بگوییم حماقتی ساده است... طبیعی باشیم...؟... چطور... آن هم وقتی که ناطیعی هستیم...

روح اول = چرا ناطیعی... به هر حال افکار دوجنسی را هم می‌توانیم طبقه‌بندی کنیم...

روح دوم = بله... خب اندیشه‌های نر داریم... اندیشه‌های ماده داریم... ولی دوجنسی...؟!...

نویسنده = اندیشه داشتن... چه خوب... اما بردگی را رها کردن... چه سخت...

روح دوم = اتفاقاً اندیشه داشتن سلاحی است برای برده کردن...

روح اول = به هر حال هر وسیله سلاحی است اگر درست به کار گرفته شود...

نویسنده = من از اندیشه داشتن می ترسیدم... هنوز هم...

روح دوم = اما اگر اندیشه‌ای نباشد چه چیز را جایگزین می کنی؟

نویسنده = هیچ چیز...

روح سوم و چهارم = "هیچ چیز" خوب نیست... تاریکی همه جا را فرا می گیرد...

نویسنده = "هیچ چیز" سیاه نیست... "هیچ چیز" هیچ چیز است...

روح اول = اووه... من ترجیح می دهم به جای این همه فلسفه‌بافی روی نیمکت پارک بنشینم و به بازی بچه‌ها کنار حوض نگاه کنم...

نویسنده = اما اگر بچه‌ها، ماهی‌های حوض را کشتند چطور؟ باز هم تماشاچی می مانید یا عمل می کنید؟... سومین پرسش وجدان...

روح اول = اووه... چقدر تفسیر می کنید... ما باید جهان را تغییر می دادیم نه اینکه آنرا تفسیر کنیم... و این تغییر را باید مدیون دولت می دانستیم... همه‌ی ارزش‌ها و واقعیات روحی یا معنوی تنها ثمره و حاصل دولت است...

نویسنده = هه... تیر پروس شما به آرمانشهر تبدیل نشد... اینها جواب خود را گرفته‌اند:

تیر = هگل

آنتی تیر = صاحب‌خانه‌ی هگل

سنتر = لودویگ

... می بینی دوست من... به همین راحتی...

روح اول = می خواهید با یک مثال ناموفق تمام تیر را زیر سوال ببرید؟... مغلطه می کنید... این اندیشه روی اقوام زیادی جوابش را پس داده بود...

نویسنده = بله جواب خود را پس داده بود... میان سرخپوستان بی تمدن... حتما اگر شما وظایف زناشویی سرخپوستان را به یاد آنها نمی آوردید، هرگز از خاطر آنها نمی گذشت که نیمه شب‌ها چه کار کنند... دلنگ دلنگ... بله... با فانوسی در دست و زنگی رقصان، طبلی در یک دست و آتشی در دست دیگر... میان چادرها قدم می زدید... دلنگ... دلنگ...

روح اول = شما مغرضانه برخورد می کنید... درک درستی از این اندیشه نداشته‌اید...

نویسنده = بله... این اواخر... درک درستی از هیچ چیز نداشتیم... مثل یک گاو... نمی دانم نویسنده خواب می دید گاو شده یا گاو خواب می دید که نویسنده شده...

روح دوم = زیاد سخت نگیر... من هم مثل تو که در پارک می نشستی و فکر می کردی... کنار یک بخاری سنگی قدیمی فرانسوی چمباتمه می زدم و ناگهان دریافتم که تنها یک چیز است که شخص می تواند از آن مطمئن باشد و آن اینکه اندیشه‌هایی وجود دارند...

نویسنده = حتی به این هم نمی توان اطمینان داشت... به خاطر این سخن مرا سرزنش نکنید استاد...

روح دوم = چیزی هست که نیست ولی ما به آن نیاز داریم، به فکر کردن راجع به آن، در زندگی و حتی پس از مرگ، زمانی که دیگر نمی توانیم بی اندیشیم یا چیزی به اندیشه‌هایمان اضافه کنیم، ولی نمی توان کسی را که بدون آن چیز می تواند زندگی کند سرزنش کرد...

نویسنده = چه حرف‌های زیبایی می زنید استاد... یک لحظه می ترسم تمام کیهان درون یک گوی بلورین باشد... گویی بلورین در دستان بچه‌ای شیطان صفت... هر وقت تکانش می دهد... برف‌های مصنوعی ما را احاطه می کنند... حقیقت چیست استاد؟... چرا حالا هم به آن نمی رسم؟ مثل حفره‌ی خالی جورچین شده است، هرچه بقیه‌ی مهره‌ها به سمت آن

حرکت می‌کنند به هیچ می‌رسند، فقط تغییرات به چشم می‌آید... ستون کج است یا من کج ایستاده‌ام؟... اصلا می‌خواهیم حقیقت را بدانیم که چه بشود؟

روح دوم = که به کشف و وقوف برسیم، از جهالت به آگاهی...

نویسنده = خدای من... دیگر چگونه بگویم خدای من... این یک تراژدی است یا کمدی، من در این متن تباه می‌شوم؟...  $s=p$ ،  $p \neq s$ ،  $s+p=?$ ، نه... نه...  $S$  is not yet P... کدام درست است؟... آگاتون-آلکیاداس-سقراط، سقراط-آگاتون-آلکیاداس... کدام درست است؟

روح اول = آرام باش دوست من... حقیقت در تاریخ است...

نویسنده = تاریخ؟! تاریخ را ما نوشته‌ایم...

روح دوم = نه... تاریخ را هژمونی می‌نویسد...

روح سوم و چهارم = هژمونی چیست؟

نویسنده = فکر کنم بدانم هژمونی چیست... هژمونی همان کینگ کنگ است... همان بشکته‌های انبار نفت

روح اول = تو هم تفاسیر خودت را داری... ها...

روح دوم = نویسنده‌ای که نتواند خود را تفسیر کند، می‌شود عدد و آمار...

نویسنده = من فکر می‌کردم این کار را می‌کنم... ۳/۱۴... اوه تا کجاست این درد...

روح دوم = بعضی این را هم نمی‌فهمند... حتی به ضرب چاقو...

نویسنده = همه چیز از "هیچ چیز" ساخته شده، همه چیز به آن سیاه‌چاله‌ی وسط کهکشان ربط دارد، تمام کهکشان‌ها... با هیچ چیزهایشان... شما اینجا حضور دارید یا این فقط توهم متافیزیک حضور است؟

روح دوم = هنوز هم فکر می‌کنی همه چیز از آن هیچ چیزهاست؟... این پارک را نگاه کن... همین برف‌ها... همین سرما... واقعیت همین است...

نویسنده = برف‌ها زود آب می‌شوند...

روح دوم = تو راست می‌گویی... برف‌ها زود آب می‌شوند ولی کافی نیست شخص حقیقت را بگوید... بلکه باید درون آن ایستاده باشد... چون... حقیقت مثل صبحی‌ست که فرا می‌رسد و مثل شبنمی که فرو می‌افتد...

نویسنده = پس در فرارسیدن حقیقتی است و در فروافتادن هم حقیقتی... چون دوگانگی حقیقت معنا ندارد... پس... پس اصلا حقیقتی وجود ندارد...

روح اول = چرا اینطور می‌گویی...؟!... من دیگر نمی‌توانم...

روح سوم و چهارم = ما هم دیگر نمی‌توانیم ادامه بدهیم...

نویسنده = شما هم سخن گفتن را نمی‌توانید... زمزمه‌های درون بس است... می‌خواهم مثل نمایشنامه‌های قدیمی فریاد بزنم، با زبانی فخیم، با کلماتی آراسته... با این حس پنجم نمایشی... مثل ادیپ... مثل آنتیگونه... پس چه وقت این سیاه‌چاله مرا در خود فرو می‌بلعد؟ این زمستان مصنوعی چه وقت تجزیه می‌شود؟

روح دوم = وقوف در تنهایی توست... و تو هنوز تنها نیستی، باید جلوتر بروی از این نیمکت‌ها... خود را بشناس...

نویسنده = آن سمت... چه کسی است...؟

روح دوم = آنجا تنهایی توست... تنهایی باز تولید... خدای دوباره...

نویسنده = آن مرد را می‌گویی... نیمکت آن مرد؟...

روح دوم = بله... و من هم تجزیه خواهم شد... به آن سمت برو...

سرم گیج می‌رود... تا آن نیمکت... حتما لیز خواهیم خورد... سرگیجه؟!... سرم کجاست... ذهنم کجا؟... و از این هم عجیب‌تر... سرفه‌ام گرفته است... دهانم کجا؟... ریه‌های خلط بسته‌ام کجا؟... کسی که از روی غم یا نفرت به سرفه می‌افتد با کسی که از دود سیگار یا سرماخوردگی این کار را انجام می‌دهد فرق می‌کند... هر چند سرفه بر اثر سیگار توفیر دارد. در سرفه حس نوستالوژیکی هست که در خمیازه و یا عطسه نیست، می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟

ابرمرد = بله... من هم سال‌ها به این درد دچار بودم... پیچیدگی روده‌ها... بنشین...

نویسنده = می‌خوام باهات راحت‌تر باشم... جا کمه...

ابرمرد = من یه کم خودمو می‌برم اینورتر... تو هم یه کم خودتو ببر اونورتر، درست می‌شه...

نویسنده = چی درست می‌شه؟

ابرمرد = فاصلمون

نویسنده = نه این طوری درست نمی‌شه... صرف اینکه فاصلمونو حفظ کنیم درست نمی‌شه... بالاخره ما می‌خواهیم روی

یه نیمکت بشینیم... می‌دونی؟!

ابرمرد = چی می‌خوای بگی؟

نویسنده = می‌خوام بگم باید معلوم بشه کدوم یکی از ما حق نشستن رو این نیمکت رو داره...

ابرمرد = که چی بشه؟

نویسنده = خودت می‌دونی... آخه بعضی‌ها که حقی برای نشستن روی این نیمکت رو ندارن... باعث تیره بختی امثال ما

می‌شن... باعث می‌شن نیمکت کج بشه...

ابرمرد = اینارو می‌گی که چی بشه آخه...

نویسنده = که یکی گوش کنه... یه نفر فرمان بیره... این به نظر من یه واقعیت اساسیه... خودت رو به اون راه نزن...

ابرمرد = این حرفا به سلسله مراتب نیاز داره... ممکنه سؤتفاهم بشه...

نویسنده = سلسله مراتب یعنی چی؟

ابرمرد = یعنی فاصله‌گذاری... مثل اونایی که می‌تونن با حفظ فاصله‌ای کنایه‌آمیز با همدیگه روبرو بشن...

نویسنده = حالا می‌تونم کنارت بشینم؟

ابرمرد = چرا می‌پرسی؟

نویسنده = می‌ترسم فکر کنی باهات دشمنی دارم یا... یا می‌خوام جاتو بگیرم...

ابرمرد = چطوری می‌تونیم هنوز دشمن باشیم... وقتی گریزی از هم نداریم... توی این متن...

نویسنده = گریز از متن... گریز از متن... آخ... تو این متن رو دوست داری؟

ابرمرد = بین همه‌ی نوشته‌ها... فقط اون‌ی رو دوست دارم که کسی با خون خودش نوشته باشه، کسی که با خون

می‌نویسه نمی‌خواد فقط بخوننش... یه چیزی بیشتر از این حرفاس... توجی... این متن رو دوست داری؟

نویسنده = نمی‌دونم... برام یه جوریه... خجالت می‌کشم...

ابرمرد = چیه... از نوشتن شرم داشتی؟

نویسنده = شاید... دارم می‌ترکم... ولی مواد منفجره تومستون... نم می‌کشه

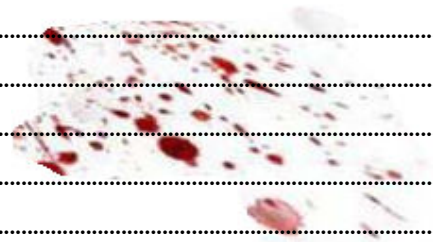
ابرمرد = برای من الان هوا داغه... آتیشه... نفس زمین... تو این زمستون...

نویسنده = اون وقتا که می‌خواستم بنویسم... همینجوری می‌شدم... یه چیزی تو دستم مورمور می‌کرد... داغ می‌شدم... ولی من... من آدم مجازی برای نوشتن فلسفه‌ی زندگی نبودم... حتی فقط یه بار...  
ابرمرد = مهم نیست... می‌دونی... کم و بیش... هر نویسنده... فقط یه کتاب می‌نویسه... هر چی دیگه هست فقط اضافه‌های همون کتابه...  
نویسنده = گفتم که... من همون یه دونه‌اش هم نتونستم...  
ابرمرد = شاید نمی‌دونستی چی می‌خوای...  
نویسنده = مگه کسی واقعا می‌دونست...؟  
ابرمرد = مردم؟... نه... اونا هیچ وقت نمی‌دونن چی می‌خوان... به خاطر همین پروس حتی نباید خواسته‌های مردم رو بیان می‌کرد... این کار رو کرد؟  
نویسنده = این کار رو کردن؟ اون کار رو نکردن؟ محترمانه فراموش کردن... راستش من زیاد حواسم به بعد از تو نبود...  
ابرمرد = پس حواست به چی بود؟ به مردم؟... اونا رو تو همون سطح باید...  
نویسنده = منظورت اینه که باید همه رو سطح پایین نگه داشت؟ یا اینکه اگه بخوایم عدالت برقرار بشه باید همه بدونن لامبورگینی چه جور چیزیه...  
ابرمرد = لامبورگینی؟!  
نویسنده = مهم نیست لامبورگینی چیه ولی می‌خوام بگم اگه یه نفر تمام عمرش پیکان دیده باشه دیگه آرزوی داشتن لامبورگینی نمی‌کنه... چون اصلا نمی‌دونه چی هست!  
ابرمرد = پیکان؟!  
نویسنده = مثل همون قضیه‌ی کارگرا که نباید به آموزش همگانی دسترسی داشته باشن... چون اونوقت دیگه کار نمی‌کنن... یعنی دیگه کی پیکان سوارشه... یعنی گله‌ی لامبورگینی سوارای نابلد...  
ابرمرد = هه... هه... گله‌ی لامبورگینی سوارای نابلد... یه چیزی تو مایه‌های دیربه‌دنیا آمدگان آینده‌ای نامحققه؟!  
نویسنده = دیگه همه چی داره مسخره می‌شه... هزار دوباره همه چی رو ارزش گذاری کنیم... می‌خوام یه کم باهات مؤدب‌تر باشم...  
ابرمرد = برای من مهم نیست...  
نویسنده = برای من مهم است... برخی اوقات پرسش از تباهی را با پرستش تباهی اشتباه می‌گیرند... خود شما گفتید که اینها مهم است...  
ابرمرد = بسیار خوب... دوباره ارزش گذاری می‌کنیم... شما چه می‌گویید؟  
نویسنده = من؟... با دیگران از شما گفتم... با شما از خود می‌گویم... نه با شما هیچ نمی‌گویم... شما چیزی برایم نگذاشته‌اید... یعنی چیزی برایم نمانده است... بشریت... چگونه ارزش گذاری... اخلاق... چگونه...  
ابرمرد = بشریت که نه... ابرانسان هدف است... او را چگونه...  
نویسنده = مگر نه آنکه هر چه بشری ست شایسته‌ی نگرشی طنزآمیز است، حتی ابرانسان...  
ابرمرد = بله... ولی این فرق می‌کند...  
نویسنده = فقط اسم‌ها فرق می‌کند... دازاین... کیومرث... هه... ایدئولوژی... ایدئولوژی... درنهایت به چه می‌رسیم؟  
ابرمرد = به رهایی از تصمیم... تا همه چیز را به خاطر آنچه هست دوست بداریم... ترس را و لذت را... نهایت دازاین این است... نهایت ابرانسان...



بلندترین برج همیشه بلندترین برج نیست. فرو افتادن همان فرارفتن است و فرارفتن می‌تواند فرو افتادن باشد. نویسنده‌ای که خود را از بالای بلندترین برج فرومی‌اندازد شاید از محدوده‌ای فراتر رفته و شاید هم برعکس، فقط حسی سرد و تهی باقی بماند، مثل حس کسی که رگ‌های دستش را با تیغ بریده است، هولناک‌ترین حس همین است. مسئله بر سر مرگ است، سرد مردن یا گرم مردن..... وسوسه‌ایست این..... آن هنگام که فروتن می‌شویم به فراتر می‌رسیم؟ یا فرو می‌غلتیم، همچون مستان فرو می‌غلتیم..... پیوسته فرو می‌غلتیم و سرانجام به بالا فرو می‌افتیم..... درون سیاه‌چاله‌ای پر از تهی..... پس هر که خود را پست کند، می‌خواهد خود را برافرازد؟..... در کدامین فراز می‌زیم؟..... آنگاه که پله‌ها را به سوی خود به فراز می‌پیمودم..... آنجا که همه‌ی پله‌ها به پایان می‌رسند..... گاهی فرونشینم، گاهی خود را فراکشم..... در این میانه گیر کرده‌ام..... فرارفتن و فروشدن..... درحال فروپاشی..... تفاوت..... چه اهمیتی دارد؟..... دریاست که فرومی‌نشیند؟!..... نه..... خشکی من است که فزونی می‌گیرد در این ساحل زمستانی..... شعله‌ای دوباره را چه کسی برخواهد افروخت؟..... کیست که مرا فراز برد یا دستی که فرواندازد؟..... دیگر توان نیست، همه را به زیر کشیدن یا با همگان فراشدن..... آنان برایم پلکان‌هایی بودند، از آنان فرارفتم، باید از آنان برمی‌گذشتم یا برمی‌گشتم؟..... آه دیگر کسی نمانده است..... چیزی برایم نمانده است..... در دریا از تشنگی هلاک شدن..... این حقیقت آنقدر شور است که تشنگی را فرو نمی‌نشانند..... هرچه بیشتر فرا می‌روم در نگاه افراد پارک کوچکتر می‌نمایم..... وه چه هولناک است در دریا از تشنگی هلاک شدن..... به هنگام فرا شدن، درست آنگاه که آدمی فراتر از آنانی می‌رود که او را تا آن هنگام می‌ستودند، در نگاه ایشان پست و فروافتاده می‌نماید..... بر بلندا ایستادن چه زجری‌ست..... این زمزمه‌ی درونی بیهوده چه زجری‌ست..... هرگز بیهوده نیست..... تو هرگز بیهوده از صخره‌ی حقیقت بالا نمی‌روی..... یا همین حالا فراتر می‌روی یا توانت را برای فردا فراتر رفتن می‌پرورانی..... تکامل..... تکامل یک روح..... روحی که کم فراز می‌رود و کم فرومی‌افتد اما همواره شفاف است..... زمزمه‌ی بیهوده..... دریغ..... هنوز بسنده نیست..... این پژواک می‌گوید هنوز بسنده نیست..... نفست را حبس کن..... سر فرو ببر در خون، سر برآور..... بین چگونه گوش‌ها فروبسته می‌شوند..... سنگینی‌ام را بین..... فرو می‌افتم و پیوسته فرومی‌افتم..... سرانجام به بالا فرومی‌افتم..... درون سیاه‌چاله‌ای پر از تهی..... آه از این تکرار..... فرارفتن و هیچ به پشت خود ننگریستن..... زهری تلخ را به یکباره فروبلعیدن..... از نیک فراتر رفتن و از بد فروتر افتادن..... این تکرار همانند صخره‌ای که پیش روی نویسنده نهاده‌اند تا چندان به فراز نرود، تا به پستی فرو ننگرد و بارش را فرونگاهد..... فقط فراز رفتن و اندیشه نکردن..... بادی سترگ لابه‌لای درختان پارک می‌وزد و همه‌ی برگ‌ها فرومی‌افتند..... بین چقدر نمایشنامه شده‌ام..... چقدر تراژدی..... چقدر فخیم سخن می‌نویسم..... باد می‌گوید این آه و ناله را فروگذار..... فراچنگ آر..... همواره فراچنگ آر..... ندایی می‌گوید خود را بشناس..... فریادی با خود زمزمه می‌کند..... موجودیت خود را توجیه می‌کند..... به بیراهه می‌رود..... زمزمه‌ای کهنه می‌گوید..... آن موجود واحد ناچار بود کثیر باشد..... زیرا فروتر از واحد مطلق است..... چه اگر فروتر از آن نبود، خود آن می‌بود..... اما چون فروترست نمی‌توانست بر فراز آن قرار داشته باشد و از حیث وحدت در مرتبه‌ای برتر از آن باشد بلکه چون آنچه برتر از خود اوست واحد بود او ناچار بود کثیر باشد زیرا کثرت فروتری‌ست، بنابراین مانعی نیست که دو باشد ولی هر یک از اجزای دوگانه‌ی این دو نیز نمی‌توانست واحد مطلق باشد بلکه ناچار بود به نوبه‌ی خود لااقل دو باشد و همچنین اجزای دوگانه‌ی هریک از این دوها..... باز هم باد می‌پیچد..... گوهری دریا را می‌شکافد..... دوباره گوش‌ها فروبسته می‌شوند..... ناخن‌ها می‌ترکند..... خفاش‌های پارک به پرواز درمی‌آیند..... دیگر چیزی نمی‌شنوم..... مغزم کرخت می‌شود..... از لثه‌ام خون می‌آید..... دارم تمام می‌شوم..... تمام

شدم.....



..... آیا من تمام شده است؟



